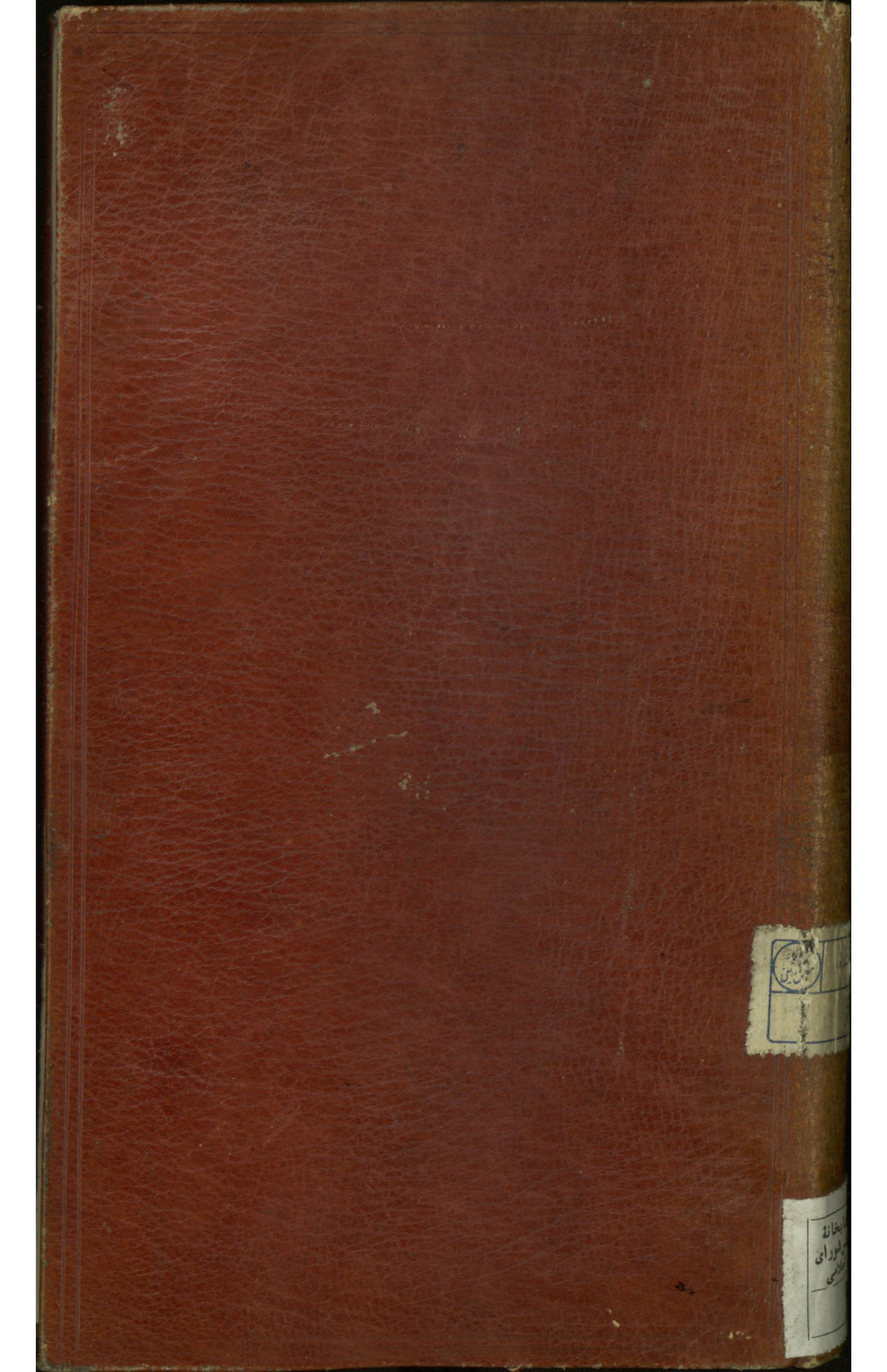
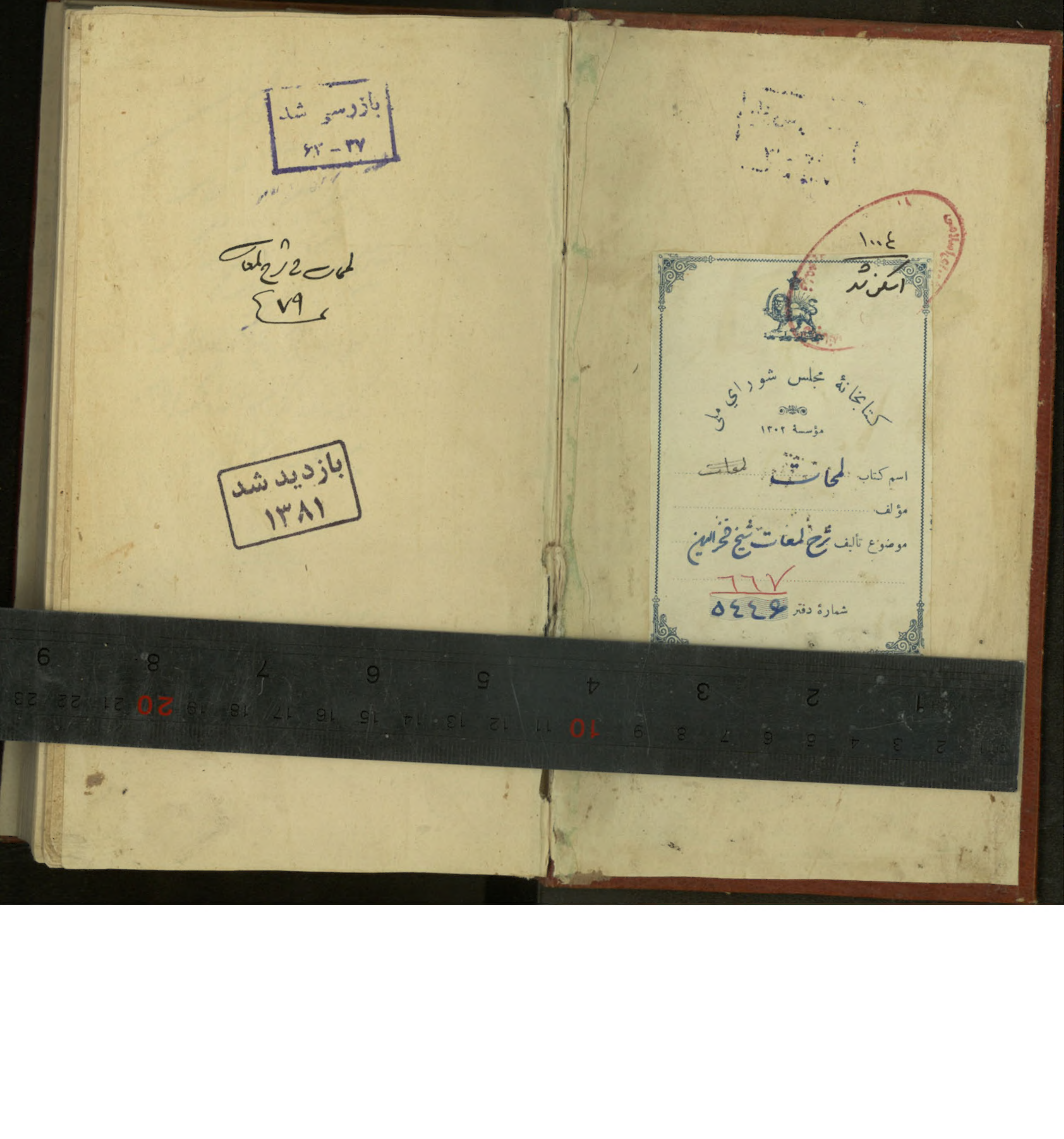




بازرسی شد
۳۷ - ۶۳
لمحات در شرح لمعات
۷۹
بازدید شد
۱۳۸۱
۱۰۰٤
اسکن شد
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب لمحات
مؤلف
موضوع تألیف شرح لمعات شیخ فخرالدین
٦٦٧
شمارهٔ دفتر ٥٤٤٦



بازرسی شد
۳۷ - ۶۳
لمحات و شرح لمعات
۷۹
بازدید شد
۱۳۸۱
۱۰۰٤
اسکن شد
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب لمحات لمعات
مؤلف
موضوع تألیف شرح لمعات شیخ فخرالدین
۶۶۷
شمارهٔ دفتر ۵٤٤۶

... کرده و نسخه ... در ... گشت

... روز ... ۱۷ ...

... از آن ...

از مجدو مزاده ابن درویش شمس الدین
ابن قدوة العرفاء ... ابتاعه
العبد المدرس ... الامام ...
[illegible] الاصفهانی
سنه ۱۲۳۷

بسم الله الرحمن الرحیم کبیکج یا لطیف

سزای ثنای مجد و لایق سپاس بی‌قیاس وجود مقدس خدائیست که
باعتبار غیب هویت و لاتعینش از حصر در اطلاق و تقیید و از
جمع بینهما معرا از جمیع نسب و اعتبارات است و باعتبار احدیتش که اوسع و
اول تعینات است منزه از امتیاز در میان وحدت و کثرت و از
تقابل درمیان اسما و صفات است و باعتبار واحدیتش متصف است
بمبدئیت که محل جمیع نسب و اضافات است و درود بسیار و ستایش
بی‌شمار بر افضل موجودات و اکمل مکونات در دریای اصطفا و گوهر کان
صفا محمد مصطفی صلعم که حقیقت او اصل جمیع حقایق و مرتبه او مستجمع جمیع
کمالات است و بر آل و اشیاع طیبین و طیبات او و بر اصحاب و اتباع طاهرین
و طاهرات او که هریک از مشکوة اقوال و افعال او مقتبسان انوار

عرفان

عرفان و هدایات اند و از تیار بحار اخلاق و احوال او مغترفان امواه
وجدان و درایات اند اما بعد چون خلاصه عالم و نقاوه اولاد بنی
آدم بعد از زمره انبیا علیهم السلام طایفه اولیاء عظام اند که نور معرفت
در قلوب ایشان کامن و مختفی و نار محبت با رواح ایشان متعلق و ملتهب
است ذوق جام وصال چشیده و شراب تجلیات جمال و جلال کشیده
اند و نفوس ایشان با آتش مجاهده از برای وصول بمشاهده گداخته
و قلوب ایشان از محبت ما سوی حق پرداخته ارواح و اسرار ایشان
از لذات مکاشفه و کؤس عرفان و مواجید شادان و سیراب است
لاجرم ضبابه از فیوض علوم و منازلات و رشحه از اقداح مشاهدات و
مواصلات بقلوب سالکان صادق و مریدان عاشق ریخته خلاصه آنرا
بر زمین استعداد طالبان مجد و محبان مستعد ریخته مصرع وللارض
من کاس الکرام نصیب و هریک از معارف حقیقی و عوارف یقینی رمزی

بطرزی گفته اند بعضی بعبارت و بعضی باشارت لیکن لسان حال همه زبان
مقال جمله این بیت بوده **شعر** عباراتنا شتی و حسنک واحد
وکل الی ذاک الجمال یشیر و چون بیان اسرار بر دو قسم منثور و منظوم
محصور است لهذا شیخ بزرگوار و یگانهٔ احرار عالم عامل ربانی و عارف
صمدانی شیخ فخرالدین ابراهیم بن شهریار عراقی رحمة الله علیه بعد از
تقلبات در اغوار قرب و انجاد محبت و تطورات در احوال حب
و اطوار اوطار معرفت قسم اول را اختیار کرده است و رساله
لمعات را که هر لمعه از آن بحریست متضمن جواهر کشف و لآلی وجدان
در بیان منازل عشق و محبت بر نسقی عجیب ساخته و در ذکر مقامات توحید
و معرفت بر نمطی غریب پرداخته و برای دفع چشم اغیار نیل کفر
طامات بر رخسار اسرار کشیده چنانکه وجود مطلق و واجب و ممکن را
در لباس عشق و عاشق و معشوق پوشیده است و اولیای صفا محققان

متصوفه

متصوفه بحل آن نپرداخته اند و شرحی نساخته اما چون این فقیر حقیر را گاه گاه
در اثنای اشتغال بمطالعه و ملاحظهٔ علوم حقیقیه و معارف یقینیه اتفاق
نظر بر آن جریدهٔ زیبا می افتاد و چند بار بعضی از خلص احبا که بیدای طلب از
متعطشان مناهل صفو شهود و موارد وجود بودند استشراح معضلات
آن میکردند لیکن چون این ضعیف بقلت بضاعت نزد اهل این صناعت
معترف بود از این معنی احجام مینمود و لجاج خلان صفا و اخوان وفا در
سؤال سبب اقدام میگشت و مدتی در میان احجام و اقدام متردد ماند
که ناگاه هاتف غیب که مغنی لاریبست این بیت بگوش جان فرو خواند **شعر**
چو فیاض عنایت کرد یاری بیار ای کلک هر چه داری بعد از تقدیم استخاره
علی مقتضی السنة النبویه و استجازه عن الحضرة الالهیه شرح لمعات
شروع افتاد و اشعة اللمعات فی شرح اللمعات نام نهاد و در بیان لطایف و
دقایق که مصنف در تقریر معارف و حقایق درج کرده است ظاهرا

استعانت از کتب و مصنفات شیخین معظمین و امامین مفخمین رضی الله عنهما
کرده و باطنا استمداد از همم عالیهٔ ایشان نموده و مقدمهٔ مشتمل بر چند لمحه
که موقوف علیه ابحاث آتیه بود مقدم داشت و بعد از آن بتحریر
شرح این رساله گماشت توقع از کرم اصحاب دانش و التماس از لطف ارباب
بینش آنست که اگر بر مواضع خطا و خلل و مواقع سهو و زلل مطلع شوند
تشریف اصلاح ارزانی فرمایند مصرع چو نقطه درست لرزنادل
اشکسته چو اینجا مقدمه مشتمل بر چهار لمحه لمحهٔ اول در بیان موضوع
و مسایل و مبادی این علم باید دانست که علم الهی را احاطت است بهم
جمیع علومی که متداول است در میان مشایخ و علما چنانکه متعلق ادراکست
ذات حق سبحانه و تعالی را که محیط است احاطت بجمیع اشیا و این علم را
سایر علوم را موضوع و مبادی و مسایل است این علم را نیز هست و
موضوع و مبادی و مسایل جمیع علوم فرع موضوع و مبادی و مسایل

این علم است و موضوعی که باین علم الهی مختص است وجود حق است
سبحانه و مبادی او امهات حقایقی اند که لازم وجود حق تعالی است
و آن حقایق عبارتست از اسماء ذات و اسماء صفات و اسماء
افعال و مسایل او عبارت از آنچه بدو مبین میشود حقایق متعلقات
این اسماء ثلاثه و مرجع این همه بدو چیز است و هما معرفة ارتباط العالم
بالحق و الحق بالعالم و ما یمکن معرفته من المجموع و ما یتعذر و لا بد است
مر کسانی را که طالب معرفت این مبادی و مسایل باشند مسلم داشتن
این طایفهٔ اهل الله را که عارفان علم الهی اند تا وقتی که وجه حقیقت
این علم الهی بر ایشان مبین گردد یا بدلیل عقلی از روی مبانی گرد
یا سامع که طالبست بصحت آن متحقق گردد و وجه حقیقت آن
امری که در نفس خود یا بدین لایح گردد بی آنکه او را افتقاری باشد
خارجی من الاقیسة و المقدمات و نحوهما چنانکه شیخ کامل مکمل کمال الدین

الکبری در جواب امام فخر الدین رازی که پرسیده است و گفته بم عرفت ربک
فرمود که بواردات ترد علی القلوب فتعجز النفوس عن تکذیبها پس ازین
مقدمات معلوم میشود که علم الهی اشرف واعز جمیع علوم است زیرا که
موضوع و غرة مبادیه و مسایله و علم حکمت و کلام اگرچه موضوع ایشان
موضوع این علم است اما درین دو علم از کیفیت وصول العبد الی ربه
والقرب منه الذی هو المقصد الاعلی من تحصیل العلوم والاعمال والطاعات
والعبادات بحث نمیکند پس این علم انفع وارفع بل صفاوه ونقاوه
جمیع علوم باشد فلا مطمع للنجاة الا بحصوله ولا فوز بالدرجات الا
بوصوله المقدمة دوم در بیان وجود حق سبحانه وتعالی ولوازم آن باید
دانست که حق سبحانه وتعالی در مذهب محققان متصوفه عبارت از
وجود محض است و وحدت او وحدتیست حقیقی نه وحدتی که در مقابل
کثرت باشد و وجود در حق او عین ذات اوست و در ماعدای او امری
زاید

[illegible]

زاید است بر حقیقت ایشان و حقیقت هر موجودی عبارتست از نسبت تعین
او در علم حق سبحانه وتعالی ازلا و آن حقیقت در اصطلاح محققان عین ثابته
میگویند و در اصطلاح حکما ماهیت و در اصطلاح متکلمان معلوم و در اصطلاح
معتزله شیء ثابت و از حق سبحانه وتعالی از آن حیثیت که واحد است صادر نمی
شود الا واحد زیرا که مستحیل است از واحد از آن جهت که واحد است ایجاد
واظهار کردن چیزی که اکثر از واحد باشد ولیکن آن واحد که اولا از حق سبحانه
صادر شده است نزد محققان متصوفه وجود عامست که بر اعیان ممکنات
انچه موجودات آمده است و خواهد آمدن همانست العلم موجوده فایض
شده است و این وجود مشترکست میان قلم اعلی که اول موجودات است و او را
عقل اول نیز گویند و میان سایر موجودات اما نه چنانکه فلاسفه می گویند
چه نزد محققان وجودی نیست در واقع الا وجود حق سبحانه وتعالی و عالم امر زاید نیست
بر حقایق که معلوم الله اند ازلا و متصف بوجودی میشوند ثانیا و ان حقایق

ازحیثیت معلومیت وتعین صورا شان در علم حق سبحانه وتعالی مستحیلست که
محصول باشند لاستحالة قیام الحوادث بذات الله سبحانه ولاستحالة ان
یکون الحق سبحانه ظرفا لسواه ومظروفا وازانجاست که حقایق نزد
محققان اهل کشف ونظر مجعول بجعل جاعل نیستند ودر واقع دو
وجود نیست بلکه وجود واحد است واین وجود مشترکست در میان
جمیع موجودات ومستفاد از حق سبحانه است واین وجود واحد که بر
ممکنات مخلوقه عارض شده است فی الحقیقة مغایر نیست وجود حق
باطن را که مجرد از اعیان ومظاهر است الا به نسب واعتبارات
کالظهور والتعین والتعدد الحاصل بالاقتران فی قبول حکم الاشتراک
ونحو ذلک من النعوت التی تلحق واسطة التعلق بالمظاهر المجر سیمی
در بیان غیب هویت واحدیت وواحدیت بالنسبه غیب هویت حق
سبحانه اشارتست باطلاق او سبحانه باعتبار لاتعین او حق سبحانه

ازحیثیت اطلاقش لا یصح ان یحکم علیه بحکم او یعرف او یضاف الیه نسبة ما
من وحدة او وجوب وجود او مبدائیة او اقتضاء ایجاد او صدور اثر
او تعلق علم منه بنفسه او بغیره زیرا که این همه مقتضی تعین وتقیید است
وشک نیست در آنچه تعقل هر تعین مسبوق بلا تعین است واین همه که
ذکر رفت منافی اطلاقست بلکه مشروط در تصور اطلاق سبحانه آنست که
تعقل آن بمعنی وصف سلبی کنند نه بمعنی آنکه اطلاقی باشد که در مقابله
تقیید باشد بلکه اطلاقیست از وحدت وکثرت معلومین واز حصر نیز در اطلاق
وتقیید ودر جمع بین کل ذلک التنزه عنه فیصح فی حقه کل ذلک حال
تنزهه عن الجمیع پس نسبت این همه مذکورات بدو وسلب ایشان از وی
برابر است لیس احد الامرین اولی من الآخر وتعین حق بوحدت حقیقیش
که ماحی جمیع اعتبارات واسما وصفات ونسب واضافاتست
تالی لاتعین واطلاق حق است سبحانه واین وحدت حقیقیه عبارتست

از تعقل حق و ادراک او مر ذات خود را و این تعقل و ادراک تعین اکر
چه تالی ادراک مشار الیه است اما به نسبت با تعین حق سبحانه در تعقل
هر متعقلی و در هر تجلی مطلق است و این تعین که اوسع نهایات
شهود و کل است فقط و تجلی ذاتی عبارت ازین تعین است و این مرتبه را
احدیت می گویند و تالی وحدت مذکور تعقل حق است ان اعتبار
که او خود را بجود در خود میداند و این مرتبه را نسبت علمیه گویند و این
اعتبار را از آن جهت تالی اعتبار متقدم است که اعتبار سابق مقید تعقل
وحدت است فحسب زیرا که حاصل از آن اعتبار در تعقل خبر نفس تعین ذات
لیکن نعیین فیه فرض تعقل و حاصل اعتبار دوم که علم حق است
مر خود را بجود افاده بر فتح باب اعتبارات فللنسبة العلمية مقام
الوحدانية التالية الاحدية المذكورة التي هي الاطلاق المجهول الغير
المتعين و این نسبت علمیه را تعینی است که جامع جمیع تعینات و از

حقیقت

حقیقت این نسبت علمیة مبدئیة و واجبیة و موجدیة و فیاضیة و موثریت
را بر حق سبحانه اطلاق می کنند و التوحید للوجود و التمیز للعلم من حیث
الواحدانیة لا من حیث الاحدیة الفیاضیة باتحاد العلم و العالم و المعلوم
و الاطلاق للذات پس ازین مقدمات معلوم شد که محض ذات را
اطلاق است از هر وصفی کما سبقت الاشارة الیه و احدیت حق را
یعنی تعین است فقط باعتبار المسقط العبارات کلها و وحدانیت
مر حق سبحانه را باعتبار دوم از حیثیت نسبت علمیه ثابت میشود
کما مر والله المرشد **لمحه چهارم** در مراتب الهیه و کونیه
و در تحقیق آن که نزول تجلی الهی و مرور او در مراتب مذکوره
بین الاجمال و التفصیل است باید دانست که تعین اول
را که عبارت از احدیت جمع و اجمالیست چنانکه دانستی و این
جمع و اجمال را تفرقه و تفصیل نسبی است که او را تعین ثانی و مرتبه

واحدیت نیز گویند والکثرة النسبیة الظاهرة بالاسماء الالهیة فی هذه
المرتبة واین تفرقه وتفصیل را جمع واجمالیست که او را قلم اعلی
گویند واین جمع واجمال را تفرقه وتفصیلی است که او را لوح المحفوظ
خوانند بما اشتمل علیه من الارواح والملائکة والروحانیات واین
تفرقه وتفصیل را جمع واجمالیست وآن عین هباست واین
جمع واجمال را تفرقه وتفصیلی است که عبارت از عرش وکرسی و
جمیع صور مثالیه است واین تفرقه وتفصیل را جمع واجمالیست که
او را عنصر اعظم خوانند وتفرقه وتفصیل او ارکان اربعه وسموات
سبعه وموالید ثلثه است واین تفرقه وتفصیل را جمع حقیقی
واجمال غایی است که آن صورت آدمست علیه السلام وتفرقه وتفصیل من
حیث کلیات حقایق ما کان معناه وصورته جامعا انما کان
للخلفاء والکمل وصورة جمعیة الجمیع واحدیة جمع تفرقهم الکلیة

وجمله

وجمله تفصیلهم الحقیقی تابعهم ومتبوعهم انما کان الصورة المحمدیة
الاکملیة ومعناه وحقیقته الاجمعیة وتفرقه وتفصیل این احدیت
جمعیت حقایق خلفا وکمل اقطاب وابدالست ومن کان داخلا تحت
حیطة کل واحد منهم من نوع الامة المحمدی والله اعلم تنبیه بباید
دانست که درین کتاب هرجا شیخ اکبر گفته میشود از شیخ نامدار
وقطب روزگار العالم الواصل العارف الکامل المکمل الفرد الراسخ
والطود الشامخ جامع الجوامع وبرزخ البرازخ صاحب الجمع والفرق
ومحید الاحاطة والحصر غوث الاسلام والمسلمین ابو الاولاد
الالهیین امام الورثة المحمدیین محیی الحق والدین ابوعبدالله محمد بن علی
بن محمد العربی الطائی الحاتمی الاندلسی است ومراد از شیخ کبیر
شیخ معظم وامام مفخم سلطان المحققین کهف العارفین الواصلین
مکمل الافراد من الاولاد الالهیین الشیخ صدر الحق والدین محمد بن

اسحق بن محمد بن یوسف القونوی و مراد از شیخ مطلق در ابیات
بنظم فارسی شیخ کبیر و امام خطیر سلطان المدققین برهان المحققین
الداخل فی زمرة اساطین الواحدین والواصل بالافق المبین
سلطان الاولیاء و الاقطاب المرشد الی طریق الحق و منهج
الصواب عالم ربانی و عارف صمدانی شیخ اوحد الدین حامد الکرمانی
و مراد از خواجه و مولانا و حکیم طایران ذروهٔ فلک و سایران زمرهٔ
ملک ملحوظان کرشمهٔ الهی و مخصوصان مراحم پادشاهی شیر مردان
وجال و شهسواران میدان فعال شاهبازان آشیان لی مع الله
عنقایان لیس فی جبتی سوی الله جهت روان عرصهٔ جبت و
جوی کوی ربابان میدان کعت و کوی سیاحان بحار عرفان
سیاحان بوادی وجدان خواجه فرید الدین محمد العطار النیسابوری
و مولانا جلال الدین محمد بن الحسین البلخی المعروف برومی و حکیم الهی

مجد الدین آدم السنائی الغزنوی اند تا معلوم مطالعه کنندگان باشد و الآن
اوان شروع فی المقصود بعون الملک الودود **قوله** الحمد لله الذی
نور وجه حبیبه بتجلیاته الجمال حمد در عرف تحقیق تعریف محمود است بنعوت
کمال و ذکر او مر مخاطب را به آنکه محمود بر آن است از فضایل و محاسن
خصال چنانچه چون گویی زید عالم حکیم عادل کریم تعریف کرده باشی او را
نزد مخاطب بعلم و حکمت و عدل و کرم و حمد منقسم میشود بدو قسم از برای آنکه
حامد یا حق باشد یا خلق و هر یکی ازین دو قسم ثانیا منقسم میشود بدو قسم زیرا که
محمود نیز یا حق باشد یا خلق پس جمله بر چهار قسم باشد و مثال هر یکی را در
شرح فصوص الحکم شیخ ذکر کرده است از آنجا طلب باید داشت و الله
منصوب از و بجلاله تعبیر میکند تعظیما لذکره اسمیست جامع کلی مر ذات
حق تعالی را و این اسم را بعضی از علما گفته اند که عربی نیست و بعضی
گفته اند که عربیست و اصح و ارجح آنست که عربیست و بعد الاتفاق

بالبعض علی عربیة بعضی گفته اند که اسم علمست وبعضی گفته اند مشتق است
ودلایل طرفین در شرح مذکور مسطور است وشیخ کبیر در تفسیر فاتحه
آورده است که لا یصح ان یکون للحق اسم علم ویدل علیه دلالة مطابقة
بحیث لا یفهم منه معنی آخر وسر آنرا بلسان ذوق ونظر واصطلاح
لغوی بیان کرده است فلیطلب منه ومراد از وجه حقیقت وحقیقت هر
موجودی عبارت از عین ثابتهٔ اوست چنانکه در مقدمه گذشت ومراد
از حبیب محمد مصطفی است وحبیب فعیلست بمعنی مفعول
حقیقة محبوبه بدانکه اهل الله که اهل کمال اند منقسم اند بدو قسم محبوبان اند و
محبان محبوبان ایشانند که جذبهٔ ایشان بر سلوک مقدم است واین
مقام را قرب فرایض می گویند که بنده متجلی در این مقام آلت ادراک
حق متجلی باشد از مقام سمع الله لمن حمده وان الله لینطق علی لسان
عمر ومحبان ایشانند که سلوک ایشان بر جذبه مقدم است واین مقام را مقام

وقرب النوافل

قرب نوافل می گویند چه متجلی در این مرتبه آلت ادراک بنده متجلی له باشد
از مقام کنت سمعه وبصره ومقام محبوبی بالای مقام محبی است که در مقام
اول یکون العبد للحق کحبیب للحق والالم یکن له چه سمع حق وبصر حق بر
حسب ذات او باشد ودر مقام دوم یکون العبد للحق کحبیب العبد لان کینونة
المطلق فی المقید ککون العلم فی الحادث حادثا والحیوان فی الانسان
انسانا واللون فی الاسود سوادا چنانکه شیخ کبیر در مفتاح الغیب
فرموده است کینونة کل شیء فی شیء انما یکون بحسب المحل سواء کان المحل
معنویا او صوریا ولهذا وصفت المعلومات الممکنة من حیث ثبوت
تعینها فی علم الحق ازلا بما فیه ما تقدم کما ان کل متعین فی علم الحق
من وجه آخر لا یخلو عن حکم الحدوث لان وجود العالم وعلوم اهله حادثان
بخلاف وجود الحق وعلمه فاعلم ذلک ترشد ان شاء الله ومراد از
انکشاف شمس حقیقت حق است نه آنکه حق تعالی متلون شود

تعالی الله عن ذلک علواً کبیراً و تجلی بر دو نوعست تجلی جلالی و علامتش
اگر ذات قدیم و صفات جلال تجلی کند از عظمت و کبریا و قهر و جبروت
خشوع و خضوع بود که اذا تجلی الله لشیء خشع له و تجلی جمالی و علامتش اگر
ذات قدیم و صفات جمال تجلی کند از رافت و رحمت و لطف و کرامت سرور
و انس بود و معنی این سخن نه آنست که ذات باری تعالی و تقدس متبدل
و متحول موصوفست تا گاهی بصفت جلال ظاهر شود و گاهی بصفت جمال
ولیکن بر مقتضای مشیت و اختلاف استعدادات و قوابل گاهی صفت
جلالی ظاهر بود و صفت جمالی باطن و گاهی بالعکس و چون صفات
قهری در تحت جلالی و صفات لطفی در تحت جمالی داخلست اضلال اثر
جلال و هدایت اثر جمالست و حضرت رسالت صلعم مظهر تمام صفت
هدایتست و ابلیس مظهر تمام صفت ضلال است چنانکه حسین بن
منصور در بعضی از رسایل خود بدین معنی اشارت کرده است و گفته

که ماصحت

که ماصحت الفتوة الا لاحمد لاجرم مصنف گفت نور وجه حبیبه تجلیات
للجمال فتلالا منه نوراً ای فتشعشع وجه محمد صلعم من الله من جهة النور نور انوار
آن تجلی جمالی در آینه محمدی ظاهر شد **ایضاح** بباید دانست که
مراد از تنویر وجه محمد که عبارت از حقیقت اوست آنست که حق سبحانه
نور وجود عام را بحقیقت محمدی مقرون گردانید و در عرف محققان خلق
عبارت از اقتران وجودست بحقیقتی از حقایق کونی پس مراد از
تنویر حقیقت او بتجلیات جمالی آفریدن او و مظهر تمام هدایت و
اظهار وجود خود بر عالمیان گردانیدن پس بر کافه امم عموما و بر امت محمد
خصوصا واجبست در مقابله این نعمت عظمی و موهبت کبری حمد حق
سبحانه و تعالی بتقدیم رسانیدن و تکلیف که وجود همه موجودات بر
مقتضای لولاک لما خلقت الافلاک تابع وجود اوست لاجرم
مصنف گفته نور وجه حبیبه تجلیات للجمال الی آخره **قوله** و ابحر

فیه غایات الکمال یعنی حق سبحانه وتعالی در حقیقت محمدی بعد از آنکه بوجود
مقترن شد نهایات کمال ذاتی و اسمایی خود را علی التفصیل معاین
کرد باید دانست که کمال الهی بر دو نوع است ذاتی و اسمائی اما کمال
ذاتی عبارت از آنست که حق سبحانه ذات خود را و اسما و صفات
خود را در خود علی سبیل الاجمال مشاهده میکرد علمی و اما کمال اسمائی
آنست که حق سبحانه خواست که تا خود را و اسما و صفات خود را
در مظهری تام الموازات کامل الموافات مشاهده کند عینی پس حقیقت
محمدی را ایجاد کرد و در آینهٔ حقیقت او مشاهدهٔ ذات خود و اسما و صفات
خود کرد **قوله** فوجد به سرورا یعنی چون در آینهٔ محمدیه مشاهدهٔ جمال
با کمال خود کرد فرحی از روی سروریت ظهور محمد حاصل شد یعنی
راضی گشت بر مثال صاحب جمالی که حسن خود را مشاهده علمی کند او را فرح
و سرور حاصل نمی شود که جمال خود را در آینه مشاهده عینی کند **ملحما** در

وجه صحت اطلاق صفات بشری بر حق سبحانه وتعالی بدانکه هر صفتی را از صفات
بشری مبدأیست و منتهایی مثلا غضب را که از صفات بشریست مبدأ او
غلیان دم قلبست و منتهاء او ارادت انتقام از مغضوب علیه و چون غضب
بر حق سبحانه وتعالی اطلاق کنند مراد منتهای اوست که ارادت
انتقام است همچنین فرح و سرور را نیز مبدأیست که آن عبارت از انبساطیست
که در نفس بشری از ادراک امری مستحسن ظاهر شود و منتهاییست که آن عبارت
از رضاست و چون فرح و سرور را بر حق سبحانه وتعالی اطلاق کنند مراد
منتهای اوست که رضاست **قوله** وَصَدَّرَهُ علی یده وصافا
آدم لم یکن شیئا مذکورا یعنی چون وجود را بر حقیقت محمدی
مقترن گردانید پس او را تصدیر کرد بر ید قدرت خود یعنی مسجود
جمیع مخلوقات چنانکه حکیم گوید **مصرع** هش وجود همه
آینه گان و او را دوست و بزرگ گردانید یعنی محبوب خاص خود کرد

وحال آنکه هنوز آدم از کتم عدم قدم در فضای صحرای وجود ننهاده بود کما قال علیه السلام
کنت نبیا وآدم بین الماء والطین ای بین العلم والعین قال شیخ الاکبر
فی الفصوص فانه بحقیقته موجود وغیره من الانبیاء ما کان نبیا الاحین
بعثه سوال اگر گویند که حقایق انبیا را نیز بحسب استعدادات خود شان
ظهور نبوت در خود شان بوده جواب گوییم اگرچه اینچنین بود لیکن با وجود
نور حقیقت محمدیه ظهوری نداشته اند کاختفاء الکواکب وانوارها عند
طلوع الشمس ونورها اما چون در مقام طبیعت جسمی وهیولی عنصری تحقق
ظلمت نیافتند بانور خود که مختفی بودند کظهور الکواکب فی لیلة المظلمة
ظاهر شدند قوله ولا القلم کاتبا ولا اللوح مسطورا یعنی هنوز
نه قلم بود تا کاتب تواند شد ونه لوح بود تا مسطور تواند گشت واین
ترکیب از قبیل لا تری الضب بها ینجحر باید دانست که حق سبحانه وتعالی
چون خواست که ایجاد موجودات کند اول ماهیتی که بوجود مقرون گردانید

قلم اعلا بود

قلم اعلا بود که اورا عقل کل وروح محمدی نیز خوانند سوال اگر گویند که
اول اسم فرد سابقست پس اطلاق اولیت بر سه چیز چون راست آید
جواب گوییم که اطلاق اسم بر سه چیز باعتبار است باعتبار آنکه
اول موجودی که موجد خود را تعقل کرد اوست عقل کل نام دارد و
باعتبار آنکه چون اولا آن حقیقت بوجود آمد حق سبحانه فرمود که اکتب
علمی فی خلقی قلم اعلاش گویند وباعتبار آنکه مدبر حضرت رسالت علیه السلام
است روح محمدی میخوانند ودر مرتبه دوم حقیقتی دیگر متعین شد که اورا
نفس کل ولوح محفوظ نیز میخوانند وارواح سایر مخلوقات درین مرتبه
متعین شدند سوال اگر گویند که مصنف گفته است که قصد توقیع
وصایا آفاق یعنی محمد را پیشوای جمیع مخلوقات گردانید وحرست خاص خود
ساخت وتو گفتی که مراد از قلم نور محمد است پس ولا القلم کاتبا چون راست
آید جواب گوییم از تقریرات سابق معلوم شد که مراد از [illegible]

جیب افزان وجود است بر حقیقت محمدی که خزینهٔ گنج وجود موجودات باشد
چرا که حقیقت او حقیقة الحقایق است که او را برزخ کبری نیز می‌گویند و از نشأء آن
جمیع حقایق کونیه از حقیقت اوست و اتصاف جمیع حقایق
بوجود بحکم لولاک لما خلقت الافلاک تابع اتصاف حقیقت اوست
بود پس حقیقت او مخزن کنز وجود باشد **قوله** و مفتاح خزاین
الجود یعنی وجود محمدی کلید خزینهای جود است و مراد از خزاین
جود حقایق غیبیهٔ اسمائیهٔ الهیهٔ وجوبیه است نه حقایق کونیهٔ امکانیه
چون اصل همه حقایق فعالیهٔ مؤثره اند نه حقایق منفعلهٔ متاثره و
از اینجاست که محققان می‌گویند که هر اسمی الهی مقتضی استعدادی
خاص است پس آن اسم خزاین کمالی باشد که آن استعداد
مقتضی اوست در حضرت واحدیت اعیان در آن حضرت وجود علمی
دارند و بعد از آن در وجود بر وفق علم مفصل می‌شوند پس این حقایق

اسماء خزاین جود

اسما خزاین جود و کرم باشد و چون حضرت محمدی قطب و خلیفه و صاحب اسم
اعظم است که شامل حقایق جمیع اسماست لاجرم مفتاح آن خزاین باشد
لمحه در معرفت جود و مرادفات آن باید دانست که جود صفتی ذاتیست
مر جواد را که عطای آن جواد نه باعتبار استحقاق قابل و نه از سوال
سایل باشد و هبه آنست که برای عوض یا غرض نباشد یا عیان
و سماحت آنست که از طیب نفس و طلاقت وجه باشد و سخاوت آنست
که از برای مصلحتی یا از برای حالتی باشد **قوله** و قبلة الواجد
والموجود بدانکه ولکل وجهة هو مولیها اشارت بهر قومی بل بهر شخصی که
هر حقیقتی بحضرت اسمی از اسماء الهی وجودیست که تربیت و مدد جز
از حیثیت آن اسم بوی نرسد و مرجعش عاقبة الامر بحضرت
همان اسم خواهد بود پس قبلهٔ او در هر چه توجه بحق کند از صلوة و
نحوها حضرت همان اسم خواهد بود و لهذا رویت در قران و حدیث

منسوب باسم رب آمده است قال الله تعالی وجوه یومئذ ناضرة الی
ربها ناظرة و من کان یرجوا لقاء ربه و رب ارنی انظر الیک و کلمه
انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون و قال ع انکم سترون ربکم و قبله آنی
اسم و منشأ آن حضرت احدیت جمع است که حقیقت محمدیه
مظهر آنست پس لاجرم قبله جمیع واجد و موجود بلکه جمیع مخلوقات
حقیقت اوست قوله وصاحب لواء الحمد و مقام المحمود لواء علم
را گویند و عادت آنست که لوا در دست امیر جیش می‌باشد و مراد
از صاحب لواء حمد انفراد حضرت محمدیت بحمد حق سبحانه و شهرت
او در میان خلایق چه عرب لوا را در موضع شهرت وضع می‌کنند و در
روز قیامت هر متبوعی را لوائی خواهد بود تا بسبب آن لوا معلوم شود
که آن متبوع قدوه حق است یا اسوه باطل و هیچ مقامی رفیع
تر از مقام حمد نیست و چون محمد صلعم حامدترین جمیع خلایق است

کلهم

هم در دنیا و هم

هم در دنیا و هم در آخرت لاجرم اسم او از حمد مشتق شد و لواء حمد او را
خواهد دادن تا اولین و آخرین روز محشر در تحت او باشند کما قال ع
آدم و من دونه تحت لوائی و لا فخر و اینست که ابتدای کتاب بالحمد لله
شد و مقام او مقام محمود خواهد بود برای آنکه او موعود بدین است
لقوله تعالی عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا و در آن روز از
لسان او محامدی خواهد آمدن که پیشتر از آن نه از زبان او و نه از
زبان دیگری غیر او بظهور نیامده باشد کما ورد فی اثناء حدیث طویل
فاستاذن علی ربی فیؤذن لی و یلهمنی محامد احمده بها لا
یحضرنی الآن و باذنه احمده بتلک المحامد و از این است
که در توریة نعت امت او حمادون آمده است و مراد از مقام محمود
مقام شفاعت است کما قال ع فی تفسیر قوله تعالی عسی ان یبعثک
ربک مقاما محمودا هو المقام الذی اشفع فیه لامتی و امام در تفسیر کبیر

بظهور

خلقتك لاجلي و خلقت الاشياء لاجلك

نحن صنايع الله و الخلق صنايع لنا

آورده است که محمود کسی را می گویند که حامدان حمد او گویند و حمد در مقابلهٔ
انعام می باشد پس مقام محمود وقتی مقام محمود باشد که حضرت رسالت
در آن مقام بر قومی انعام کند تا آن قوم در مقابلهٔ آن انعام حمد او
گویند و آن انعام جایز نیست که تبلیغ احکام دین باشد از برای
آنکه این انعام در دنیا حاصل بود و قوله تعالی عسی ان یبعثک
ربک مقاما محمودا تطمیع است و تطمیع در چیزی که حاصل شده
باشد نزد او حال محالست پس واجبست که آن انعام که
حضرت رسالت صلعم بدان انعام محمود خواهد بود در آخرت با مردم
در دار دنیا واصل شود و نیست آن انعام الا شفاعت او عند الله تعالی
مؤمنان خود را پس این مقدمات دلالت می کند که مراد از مقام
محمود مقام شفاعت باشد **قوله** الذی لبیان مرتبهٔ انسان
منقبته یقول **شعر** وانی وان کنت ابن آدم صورة فلی فیه معنی

کبوتر با کبوتر باز با باز کند هم جنس با هم جنس پرواز
پس هر یک را با اصل خود شفیع خواهد بود ... علیهم
لازم و حتم است که جمیع موجودات در ازاء اعطای این دو نعمت
بزرگ حضرت رسالت شکر و حمد و ثنا او را بجا بیاورند حج

شاهد باب و بنی یعنی من اگرچه از روی صورت فرزند و جزء آدمم لکن
در من معنی هست و آن معنی جمعیت حقیقی که گواه هست بر پدری
من آدم را یعنی اگرچه یعنی این صورت و مزاج عنصری مرا اصل
و پدر آدم است اما از جهت من پدر و اصل آدمم یعنی آنکه حقیقت
من که حقیقة الحقایق است و معنی دوم که گواه است بر پدری
من آدم را آنست که روح و نفس ناطقه و مدبر صورت آدم
وغیره من الحقایق الانسانیه نفس کل است و مدبر این صورت
اجمالی عنصری من روح اعظم و قلم اعلاست کما قال والذی نفس
محمد بیده و ما فی ید الکاتب الخالق غیر القلم و روح اعظم که عبارت
والمراد من ید القدرة والنفس الکلی
از عقل کلست اصل و منشأ وجود نفس کلست که عبارت
از لوح محفوظست لاجرم از جهت این معنی دیگر که مراست من
پدر آدمم از روی معنی اگرچه او از روی صورت پدر منست

قوله شعر کفنا بصورت ارچه ز اولاد آدم از روی مرتبت بهمه حال برترم از تقریر بیت عربی گذشته معنی این بیت معلوم میشود گوییا ترجمه آنست قوله شعر چون بنگرم در آینه عکس جمال خود کرد همه جهان بحقیقت مصورم مقصود ازین بیت در لمعه ششم معلوم خواهد شد انجا طلب باید داشت قوله شعر خورشید آسمان ظهورم عجب مدار ذرات کائنات اگر گشت مظهرم معنی این بیت معنی آن حدیث است که اول ما خلق الله نوری و مراد از ذرات کائنات ماهیات موجودات ممکنه اند که آنرا محققان اعیان ثابته می گویند یعنی ماهیات موجودات در ظلمت مرتبه امکان متواری و مختفی مانده بودند چون نور من بظهور آمد بر مثال ذرات که از شعاع آفتاب ظاهر میشوند ماهیات موجودات بظهور آمدند والی هذا المعنی اشار النبی ان الله

الاول من الخلق في هذا العين العينات والاراد من رش النور عليهم افاضة الوجود على الاعيان الثابتة منه

خلق الخلق في ظلمة ثم رش عليهم من نوره قوله شعر ارواح قدس چیست نمودار معنیم واشباح انس چیست نگهدار پیکرم یعنی چون بحکم اول ما خلق الله روحی روح من اصل و منشا کل ارواح است پس جمیع ارواح فروع و اجزاء روح من باشند پس گوییا که همه ارواح نسخه روح منند و چون بحکم لولاک لما خلقت الکون وجود من مراد از ایجاد موجودات بوده است پس جمیع اشباح گوییا آلات ظهور وجود عنصری من اند مصنف این بیت را کانه از قصیده تائیه فارضیه گرفته است شعر فبالنفس اشباح الوجود تنعمت وبالروح ارواح الشهود تهنت قوله شعر بحر محیط رشحه از فیض فایضم نور بسیط لمعه از نور ازهرم بحر محیط که بر اطراف ربع مسکون درآمده است اندک قطره ایست از فیض فایض بحر محیط علم من و نور بسیط یعنی آفتاب که منبسط بر جهان

بیت بقیه

و تربیت و ابقا و نشو و نمای همه که تعلق باو دارد تابی از درخشندگی
نور روشن نعمت و این بیت بقیه ترجمه بیتی است از قصیده فارضیه
مذکوره که شعر ومن مطلعی النور البسیط کلمحة ومن مشرعی البحر المحیط
کقطرة قوله شعر از عرش تا بفرش همه ذره بود در پیش آفتاب
ضمیر منورم مراد از ضمیر دل و بیت بر سبیل مجاز از قبیل ذکر حال و اراده
محل می گوید که فراخنای دل بمثابتیست که نسبت آنچه از فوق العرش
تا تحت الثری است با سعت دل من بمقتضای ما وسعنی ارضی و لا سمائی
ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن همچون ذره است نسبت با آفتاب
و چون باشد که سلطان العارفین شیخ ابو یزید بسطامی قدس سره
از سعت دل خود چنین خبر داده است که لو ان العرش و ما حواه مائة الف
الف مرة فی زاویة من زوایا قلب العارف ما احس به ولطیفه
قلب عارف و بیان حقیقت آن در لمعه پنجم خواهد آمد قوله شعر

روشن شود

روشن شود از روشنی ذات من جهان گر پرده صفات خود از هم فرو
درم می گوید نور ذات من به پرده صفات بشری محتجب است از برای
آن انوار هدایت در جمیع نفوس انسانی سرایت نکرد اگر نور من بی
پرده صفات تجلی کند آثار ضلالت بکلی از جهانیان زایل گردد
چنانکه مولانا گوید نظم شد ثابت نور محمد از شاخ هزار گرفته
هر دو جهان از کنار تا بکنار اگر حجاب محمد بدرد از یک شاخ هزار
راهب و قسیس بگسلد زنار قوله شعر آبی که زنده گشت خضر جاودان
از و آن آب چیست قطره از حوض کوثرم وآن دم که زو مسیح هم
مرده زنده کرد یک نفخه بود از نفس روح پرورم چون از تقریرات
گذشته معلوم شد که حقیقت محمدی اصل جمیع حقایق است
و روح او منشأ جمیع ارواح است پس جمیع انبیا اجزاء او باشند
لا جرم کمالات و معجزات همه فروع کمال و معجزه او باشد لا جرم آب حیات

خضر رشحهٔ از حوض کوثر علم او باشد و دم جان بخش عیسی نفثهٔ از نفس
روح اعظم او و مصنف از جمیع معجزات انبیا این دو معجزه را بذکر مخصوص
کرده است زیرا که احتیاج نفوس بشری بآب و نفس از جمیع احتیاجها
اشد است **قوله شعر** بحر ظهور و بحر بطون قدم بهم در من ببین
که مجمع بحرین اکرم چون از قواعد سابقه معلوم شد که حقیقت
محمدی حقیقة الحقایق است که آن را برزخیت کبری گویند و برزخ
حاجزی را گویند که در میان دو چیز باشد پس حقیقت او برزخ باشد
در میان وجوب و قدم که تعبیر از و بحر بطون کرده است و در میان
امکان و حدوث که تعبیر از آن بحر ظهور کرده است پس حقیقت
او مجمع بحرین اکبر باشد زیرا که برزخیت او اعظم برازخست
قوله شعر فی الجمله مظهر همه اشیاست ذات من بل اسم اعظم
بحقیقت چو بنگرم چون از مقدمات سابق معلوم شد که حضرت محمدی

بحکم و ان الی

بحکم و ان الی ربک المنتهی مظهر اسم الله است که رب منتهی است و الله
اسم جامع کلی است مشتمل بر معانی و حقایق سایر اسما و صفات و
چون اشتقاق اسم از سمت است و سمت علامت را گویند و همچنانکه
معانی سمت اند بر وجود واجب الوجود اعیان هم علامت اند بر آن
و مؤید این معنی آنست که اسم در لغت ما یعرف به الشیء را گویند و
معلوم شد که اشرف اعیان وجود حضرت محمدیست پس دلالت او
بر واجب الوجود اکمل دلالات باشد پس وجود او اعظم اسماء الهی
باشد والله الهادی **قوله** صلوات الله علیه و آله و سلم تسلیما
کثیرا الصلوة در لغت دعاست و در عرف محققان عبارت از حقیقت
اضافیه است که رابطه است میان داعی و مدعو لیس اگر نسبت با رب
کنی عبارت از رحمت و لطف و عطف است و اگر نسبت با بنده
کنی عبارت از دعا و تضرع و استکانت است و جمیع استغفارات

او چون وصله وصله و وصل وصولت بر معنی ارتباط و وصال دلالت
می کند وصلت و وصل و وصال بر اجتماع بین الشیئین بعد الافتراق
وصلهٔ ایصال عطاء مرغوب مطلوبست از معطی بمعطی له و وصولت ایصال
حرکت قهریست مر مستحقان قهر را پس مراد از صلوة حق سبحانه بر حضرت
محمدی آنست که او را بحضرت خود رساند و خلیفهٔ خود بر کافهٔ عالمیان سازد
و مصلی یعنی تابع سازد او را مر حق متخلف را در ظهور و مظهریت کامله
در ذات و صفات و اسما و صلهٔ تجلیات اختصاصیهٔ ذاتیه و اسمائیه
از محض عطای خود او را رساند او را از حول و قوهٔ خود صولت
بر اعدا بخشد و مراد از صلوة عبد مر خدای را ایصال حقایق نشأه
انسانیهٔ کاملیهٔ کلیهٔ احدیهٔ جمعیه است و ربط آن حقایق بحضرت اسمی که
مظهر او ظاهر شده است و حاصل صورهٔ او کشته و آل او عبارت از
اقارب اوست که تابع امور او و موارث علمیه و مقامیه و حالیهٔ او

ایشانست و اما تسلیم بر رسول ع عبارت از طلب تجلی است از حضرت
اسم سلام تا در آن تجلی حقایق جمال بر رسول ع تسلیم کند و او را
از سطوات تجلیات جلال سالم دارد و استسلام هر امری که در شرع
او وارد شده است قال الله تعالی فلا و ربک لا یؤمنون حتی یحکموک
فیما شجر بینهم ثم لا یجدوا فی انفسهم حرجا مما قضیت و یسلموا تسلیما

قوله اما بعد کلمهٔ چند در بیان مراتب عشق بر سنن سوانح بر

زبان وقت املا کرده می آید تا آینهٔ معشوق تمامی هر عاشق آید
مراد از عشق وجود مطلق است و از معشوق واجب و از عاشق
ممکن چنانکه بعد ازین در مقدمهٔ لمعات بیان خواهد فرمود و
مراد از سوانح رساله ایست پارسی که شیخ احمد غزالی در بیان
عشق و معشوق و عاشق ساخته قوله ما الکه رتبت عشق
برتر ز
یعنی وجود مطلق برتر از آنست که بعوت فهم و بیان پیرامن سرا

جلالت او توان گشت یا بدیدهٔ کشف و عیون بجمال حقیقت او نظر

توان کرد چنانکه در مقدمات بیان مستوفی رفته است قوله شعر

تعالی العشق عن همم الرجال وعن وصف التفرق والوصال بلند

پایه عشق از انکه قصد همتها مردان بدانجای تواند رسید یا گرد سرا پرده

عزت او توان گشت و بلنداست از انکه بفراق و وصال او را توان

وصف کرد قوله شعر متی ما جل شیء عن خیال یجل عن

الاحاطة والمثال این بیت بیان اطلاق و لا تعین وجود

می کند قوله بتتق عزت محتجب است و بکمال استغنا منفرد

اشارة بدان حدیث قدسی است که الکبریاء ردائی والعظمة

ازاری بدانکه محتجب و محجوب هر دو آن باشد که او را نبیند لیکن

خدا را محجوب نشاید گفت زیرا که محجوب آن باشد که او را نبیند

بدان سبب که دیدار او را حجاب از کسان باز دارد و محتجب آن باشد

که خویشتن را بکسی ننماید پس محجوب مقهور باشد و محتجب قاهر و لیکن حجاب

او از چه نوع خواهد بود از جانب حق است و یا از جانب خلق اما از جانب

حق حجاب او از شدت ظهور اوست و نقاب او از غایت ظهور چنانکه مصنف

گوید نظم حجاب روی تو هم روی تست در همه حال نهانی از

همه عالم زبس که پیدائی و اما از جانب بندهٔ تعین اوست چنانکه

قصیدهٔ ثانیه شیخ عزالدین کاشی گوید بیت تا تو نیی در میانه

خالی نیست چهرهٔ وحدت از نقاب شکی چون حجاب خودی

برانداز عشق و معشوق و عاشق است یکی قوله حجب

ذات او صفات اوست و صفاتش مندمج در ذات اشارتست

بدان حدیث که ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو

کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه قال

الشیخ الکبیر فی النفحات الحجب النوریة هی الاسماء والصفات الوجودیة

وبعد ما قال لسان الغیب تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

ودعاء دجیم قال الهی لا فرق بینک و بینهم الا انهم عبادک و خلقک

اشهد ان محمدا عبده و رسوله

الثبوتية والظلمانية هي الغلبية العدمية فافهم ودرانچه فرموده است
وصفاتش مندرج در ذات اشارتست بدانکه در مذهب محققان صفات
عین ذاتست **قوله** وعاشق جمال او وجلال اوست وجمالش
مندمج در جلال اشارتست بدانکه عاشق باطن او ظاهر اوست وبیان کنه
جمال را نسبت بباطنست وجلال را بظاهر آنست که شیخ اکبر رحمة الله علیه
در تفسیر خود که مسمی بکتاب الجمع والتفصیلست آیات را در سه مرتبه تاویل
کرده مسلمی است اولا در مرتبه کمال پس معلوم شد ازین ترتیب که جلال
نسبت بظاهر دارد وجمال نسبت بباطن وکمال بباطن باطن ووجه دیگر آنکه
شیخ ابن الفارض رحمة الله علیه در قصیدهٔ خود گفته **شعر** ونعت جلالی منک
یعذب دونه عذابی وتحلو عنده لی قتلتی وسر جمال عنک کل ملاحة به
ظهرت في العالمین وتمت ووجه دیگر آنکه خواجه میگوید **بیت** ای ظاهر تو
عاشق ومعشوق باطنت معشوق را که دید طلبکار آمده ودرانچه فرموده است

وجمالش

وجمالش مندمج در جلال هم تنبیه است برین معنی یعنی جمالش مستترست در
جلال چنانکه شاعر گوید **شعر** جمالک في کل الحقایق سایر ولیس له
الا جلالک ساتر **قوله** علی الدوام خود با خود عشق بازد وبا غیر خود
نپردازد مقرر معنی سابق است واشارتست بدان که لا یحب الله غیر الله
قوله وهر لحظه از روی معشوقی پرده بر اندازد یعنی حجاب بردارد
وتجلی دیگر کند اشارتست بدانکه تجلیات او مکرر نیست چنانکه بعد
ازین در لمعهٔ پنجم ذکر خواهد شد **قوله** وهر نفس از راه عاشقی
پرده آغازد یعنی نغمهٔ دیگر بنیاد نهد اشارتست بدانکه هر تجلی در
متجلی له دردی وشوری دیگر افزاید هر چند یافت بیش طلب بیش مولانا
گوید در مثنوی معنوی **مثنوی** ای برادر بی نهایت درگهیست
هرانچه میرسی بالله مایست وهم او گوید **مصرع** هر چند سوی عالی
تو قصد باعلا کن **قوله شعر** عشق در پرده مینوازد ساز

عاشقی گو که بشنود آواز یعنی وجود مطلق دایما در تجلیست و از جانب
او لکونه وجوداً مطلقا تجلی را منعی نیست اما عاشق می باید که دل
خود را از زنگ صور کونیه و کدورات احکام امکانیه پاک گرداند تا
قابل آن تجلی تواند گشت چه گفته که تجلیه از تحلیه منعکس نمی شود اما آن
لحظه آینه صافی گشت فیض چون از مبدأ فیاض علی الدوام است هر گاه
که مانع زایل شد مترتب می شود قوله شعر هر زمان نغمهٔ دگر سازد
هر دمان زمزمه کند آغاز یعنی در تجلیات حق سبحانه تکرار نیست قال
الشیخ الاکبر فی الفصوص ان الحق سبحانه ما تجلی فی صورة
واحدة لشخص واحد مرتین ولا لشخصین ایضا فی صورة و
تحقیق این معنی در لمعهٔ پنجم خواهد آمد چنانکه ازین بهتر گفته شود قوله
همه عالم صدای نغمهٔ اوست که شنید اینچنین صدای دراز
باید دانست که صوت امریست که حادث می شود از تموج جسمی رطب

سیال چون

سیال چون آب و هوا منضغط میان دو جسم متصاک متقاوم و چون
آن تموج که موجب شنیدنیست ممتد گردد و چیزی آنرا پیش آید چون
کوهی یا دیواری که آنرا دفع کند بدان سبب تموجی دیگر حادث گردد انضغاطی
میان آن تموج اول و میان آن هوا پدید آید آنرا رد کند پس منعطف
شود به سبب انضغاط بار دیگر آید آنرا صدا خوانند و شکل و هیأت آن
همان شکل و هیأت اول باشد جهت آنکه همان هوای اول است
که منعطف شده و اصل این در عالم الهی آنست که چون بحکم انما قولنا
لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون قول الهی که اثر نفس
وجودی رحمانی اوست در وقت ایجاد به حقیقتی از حقایق ممکنات
می رسد بواسطهٔ صلابتی که از حکم عدم حقیقی که فی احد طرفی
تلک الحقیقة ثابتست در آن طرف استحاله اوست زیرا که
هر ممکنی که متوسطست میان وجوب و استحاله آن نفس وجودی رحمانی

از و نفوذ نمی کند لاجرم همان قول بعینه بحضرت وجود که آن نفس از وی
صادر شده است رجوع می کند در حال تعینی قرین حضرت وجود را در وجود منتشر
از وجود حاصل می شود محل ظهور آن تعین و حکم و اثر آن حقیقت مذکور می شود
و حیثیت آن حقیقت ممکنه موجود می گردد یعنی میگوید که آن همه ممکنات محل صدای
نغمه قول کن است که امتداد اقتضای دارد چنانکه در اول این بحث معلوم شد

قوله شعر راز او از جهان برون افتاد — خود صدا کی نگاه دارد راز

اشارتست بدان حدیث قدسی کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیاً فَأَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ
الْخَلْقَ لِاُعْرَفَ یعنی سر ربوبیت و خالقیت او سبحانه و تعالی نسبتی است از
نسب الهی از جهان و اصل او که مربوب و مخلوق اوست اشکارا
شد چه امکانیت ممکن که بین الوجوب والاستحاله است اثر قول کن را
نگاه داشت و زد کرد لاجرم آن ماهیت ممکنه از اثر آن وجود بدو
مخلوق گشت و بسبب ظهور خالقیت خالق شد قوله شعر ستر او از

زبان نم زدم

زبان نم زدم — خود تو بشنو که من نیم غماز اشارتست بدان آیه و
ان من شیء الا یسبح بحمده و محققان می گویند بحکم این آیه همه موجودات
را حیوتیت چه تسبیح گفتن مسبوق بحیوة است شیخ ابو مدین که قطب
عصر خویش بوده است فرموده است که سر الحیوة ساری فی الموجودات
فیه حجرت للجمادات و حنت للنباتات و مؤید این قولست حنین حنانه
که از فراق رسول صلعم نالید چنانکه قصه آن در کتب احادیث مشهور است
و ایضا سنگ موسی در وقت آنکه آن سنگ جامه او را در حالت
غسل او در آب بر داشت و می برد بعصای خود میزد و ثوبی حجر ثوبی
حجر می گفت و این قصه هم در کتب احادیث مشهور است و الشیخ
اکبر در فتوحات آورده است که موجودات همه در تسبیح اند خرق عادت
در تسبیح گفتن انسان نیست بلکه خرق عادت در شنیدن آن
تسبیح است هم مؤید این معنیست یعنی می گوید سر او بحکم آنکه گفته اند

شعر علی قصب الزبرجد شاهدات بان الله لیس له شریک
ونیز گفته اند شعر ففی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد
از زبان هر ذره از ذرات موجودات بشنو که چگونه بر وجود و وحدت
او شاهد و دلیل اند لیکن تعین حیات هر مرتبه بحسب آن مرتبه
باشد و تعریف عرفی او تابع و مناسب آن مرتبه و این معنی
مبتنی است بران اصل که شیخ اکبر در فصوص آورده است که
کینونة کل شیء فی شیء انما هو بحسب المحل الی آخره قوله
هر زمان بهر زبان راز خود با خود گوید هر دم بهر گوش سخن خود
از زبان خود شنود هر لحظه بهر دیده حسن خود را بر خود عرضه کند هر
لمحه بهر روی وجود خود را بر شهود خود جلوه دهد یعنی چون همان پرتو
وجود مطلق است که او را وجود عام می گویند در مراتب کاینه
ساری شده است در مرتبه متکلم و در مرتبه سامع و در مرتبه ناظر

و در مرتبه منظور

و در مرتبه منظور گشته است گاهی که متکلم باشد کلام خود را سامع هم خود باشد
و گاهی که سامع گردد کلام خود را از متکلمی خود شنود و گاهی ناظر جمال کمال
خود باشد و گاهی منظور شود وجود خود باشد قوله وصف او را از من
بشنو شعر یحدثنی فی صامت ثم ناطق وغمز عیون ثم کسر
الحواجب یعنی سخن می گوید با من گاهی در حالت نطق بزبان قال برمز چشمها
و گاهی باشارت ابرو قوله مصرع دانی چه حدیث می کند در گوشم
یعنی در گوش قالب و قلب من بزبان حال و مقالات و بیان غمز و اشاره
می گوید قوله شعر عنقام که در هر کون مکانم پدید نیست
عنقای مغربم که نشانم پدید نیست عنقای مغرب سیمرغ است بالحکم
از زبان وجود مطلق می گوید که از آن حیثیت که مطلق بلا شرط شیء
و از تعین منزه هم کان لم تقرر فی هذه المقامات مکان و نشانم پدیدار
نیست و چون سیمرغ را مکانی در عرف معین شده است و آن

کوه قافست در نفی مکان از و بسیمرغ تشبیه کرد و چون از سیمرغ هیچ آفریده
بغیر از نام نشانی نمی دهد در سلب نشان تشبیه بسیمرغ کرده است
قوله شعر ز ابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده ام منگر بدان
که تیر و کمانم پدید نیست ابرو و غمزه اطلاق کرده است و مراد
از آن بطریق مجاز اشارت و رمز است یعنی باشارت و رمز دلهای
عاشقان جمال با کمال خود را در دام عبودیت در آورده ام منگر بدان
که آلات صید از تیر و کمان در میان نیست و درین بیت لف و نشر
غیر مرتب است قوله شعر چون آفتاب از رخ هر ذره
ظاهرم از غایت ظهور عیانم پدید نیست یعنی وجود عامست
که بماهیات ممکنه مقترن شده است و آن ماهیات بسبب
اقتران وجود بظهور آمده است و غایت ظهور حجاب او شده
و شدة نور او نقاب او گشته است چنانکه معلوم شد از آن بیت

قوله شعر گویم بهر زبان و بهر گوش بشنوم وین طرفه تر که گوش و
زبانم پدید نیست این بیت اشارتست به نفی جارحه از ذات
حق سبحانه و تعالی خلافا للمجسمة و بیان معنی این بیت موقوفست
بدان که بعضی از محققان گفته اند حق سبحانه و تعالی را علم به جزئیات
بواسطه آلات ادراک نیست متعلق می شود و تحقیق این معنی
از نص معلوم می شود که شیخ اکبر در فصوص فرموده است که کل ظاهر
فی مظهر فانه یغایر المظهر من وجه او وجوه الا الحق سبحانه و تعالی
فان له ان یکون عین الظاهر و عین المظهر فتدبر قوله شعر
چون هر چه هست در همه عالم همه منم مانند در دو عالم از آنم پدید نیست
باید دانست که شیخ کبیر در مفتاح الغیب فرموده است که نزد
محققان در واقع جز حق سبحانه و تعالی و عالم چیزی دیگر نیست و عالم امری
زاید نیست بر حقایق که معلوم حق است اولا و متصف بوجود ثانیا

واین وجود مضاف ظاهر بر ممکنات مخلوق مستفاد از حق اند و مغایر
وجود حق باطن نیست الا بسبب اعتبارات همچون ظهور و تعین و تعدد
که از اقتران وجود مر ماهیات را حاصل شده چنانکه در لمعه سیوم
از مقدمه گذشته پس هرچه در عالم هست همه یک وجود است باشند
چگونه متصور شود و چه باشد بودن مقتضی تعدد است و تعدد در
واقع متنفی است چنانکه معلوم و محقق شد **قوله** مقدمه
در اثنای هر لمعه از این لمعات اشارتی کرده میشود به حقیقتی منزه
از تعین **مصرع** خواه جغدش نام کن خواهی تو عنقا از الاشتا
فی الاصطلاح فی الالفاظ ای لا تحل و مراد ازین حقیقت که منزه
از تعین است وجود مطلق است و در مقدمات معلوم شد که وجود
مطلق مر حق سبحانه را در مرتبه واحدیت اطلاق می کنند و مرتبه
واحدیت عبارت از تعین ثانی است پس سلب تعین از وی

اعتبار غیب هویت

که مقام احدیت است

اعتبار غیب هویت باشد که مرتبه اطلاق و لاتعین است **قوله**
و اشارتی نموده می آید بکیفیت سریان او در اطوار و ادوار
یعنی بکیفیت سیر وجود عام که پرتو وجود مطلق است در اطوار عالم
ملکوت که عالم روحانیت و مثالیت و ادوار عالم ملک که عالم
جسمانیت و تخصیص اطوار بعالم ملکوت و ادوار بعالم ملک
را وجه مناسبت ظاهر است **قوله** و مستقر او در مراتب ابداع
و استقرار انشقاق استیداع از ودیعت یابد داشت
که چون حقیقت انسانی از مرتبه عالم ربانی متوجه عالم کونی شد
که مرتبه عین است چنانکه از شیخ کبیر پرسیدند که من الاین الی
الاین فرمود من العلم الی العین **مصرع** از علم بعین آمد و از
گوش بآغوش اولا آن حقیقت انسانی در مرتبه قلم اعلی
که عقل اول است متعین شد بعد از آن در مرتبه لوح محفوظ که

نفس کلست بعد از آن در مرتبهٔ عرش عظیم که محدد الجهات و مستوی اسم رحمانست بعد از آن در مرتبهٔ کرسی که مستوی اسم رحیم است

بعد از آن در مرتبهٔ آسمان هفتم که فلک زحل و مستوی اسم رب است

و بعد از آن در آسمان ششم که فلک مشتری و مستوی اسم علیم است

و بعد از آن در آسمان پنجم که فلک مریخ و مستوی اسم قهار است

و بعد از آن در آسمان چهارم که فلک آفتاب و مستوی اسم محیی است

و بعد از آن در آسمان سیوم که فلک زهره و مستوی اسم مصور است

و بعد از آن در آسمان دوم که فلک عطارد است و مستوی اسم باری است

و بعد از آن در آسمان اول که فلک قمر و مستوی اسم خالق است

و بعد از آن در عناصر اربعه بعد از آن در موالید ثلثه تا بصلب

پدر رسیدن این مراتب را مرتبهٔ استیداع می گویند و چون

از صلب پدر برحم مادر می رسد و قرار میگیرد این را مرتبهٔ استقرار

میگویند قال

می گویند قال الله تعالی وهو الذی انشاکم من نفس واحدة وهی

النفس الکلیه فمستقر ومستودع ای فلکم استقرار فی الرحم واستیداع

فی الصلب وغیرها من المراتب المذکورة آنفا **قوله** وکیفیت ظهور

او بصورت معانی وحقایق یعنی ظهور آن وجود بصورت معانی که عبارت

از عالم اسما و صفات و حقایق که عبارت از عوالم روحانی و مثالی

و شهادتیست **لمحه** در اقسام عوالم خمسه بدانکه عوالم منقسم به

پنج قسم اند اول عالم معانیست که او را عالم غیب نیز گویند دوم عالم

جسمانی در مقابلهٔ او که او را عالم شهادت نیز خوانند سیوم

عالمیست که متوسطست در میان غیب و شهادت که صاحب او

انسان کامل است چهارم عالمیست در میان عالم متوسط بینه

وبین العالم الغیب که آنرا عالم ارواح گویند و عالمی دیگر هست

در میان عالم متوسط بینه وبین عالم الشهادت که آنرا عالم مثال خوانند

فافهم **قوله** وبروز او یعنی ظهور او در کسوت معشوق وعاشق
چون معلوم شد که مصنف این رساله را بر سنن سوانح ساخته است
اثباعا له وصونا عن ملاحظ الاغیار لمحاسن عرایس الابرار از وجود
مطلق بعشق واز واجب وممکن بمعشوق وعاشق تعبیر کرده است
چنانکه شاعر گوید **شعر** فلبس الوشی لا متجملات ولکن کی
یصبن به الجمالا **قوله** وباز انطوای عاشق یعنی ممکن در معشوق
یعنی در واجب عینا زیراکه چون ممکن از وجود مضاف مجازی خود
منسلخ گردد تعین وتشخص او از میان برخیزد ودر واجب منطوی
گردد عین او بر مثال قطره که در دریا مضمحل شود عین دریا گردد **بیت**
چو ممکن گرد امکان بر فشاند بجز واجب دگر چیزی نماند **قوله شعر** ز باطل
در گذر تا حق بماند مقید بگذر مطلق بماند واین مرتبه را محققان قرب فرایض
خوانند **قوله** وانزوای معشوق یعنی واجب در عاشق یعنی در

ممکن حکما

ممکن حکما زیراکه واجب چون در ممکن منزوی شود در حکم ممکن می باشد
چنانکه شیخ کبیر گوید لان کینونة کل شیء فی شیء انما یکون بحسب المحل
الی اخره بر مثال انزوای دریا در قطره که بحسب قطره می باشد واین مرتبه
را محققان قرب نوافل می گویند کما مر فی شرح الدیباچه واز
کمال فصاحت ووفور درایت مصنف است که رعایه ادب را در جانب واجب
انزوا ودر جانب ممکن انطوا آورده است فهم من فهم ومؤید
تاویل معشوق بواجب وتاویل عاشق بممکن آنست که شیخ اکبر در فتوحات
آورده است فاندرج الممکن فی الواجب عینا واندرج الواجب
الوجود فی الممکن حکما وشیخ در نفحات گوید مطلق الظهور حکما
للاشیاء ومطلق الظهور عینا للوجود **قوله** واندراج
هر دو یعنی معشوق وعاشق که عبارت از واجب وممکن است در
سطوت وحدت او جمعا یعنی در وحدت حقیقت او که ماحی جمیع

اعتبارات ونسب واضافات کاعرفتها فی المقدمات **ترتیب**
بدانکه وجود مطلق و واجب و واحد مر حق سبحانه را در مرتبهٔ واحدیت
منشأ کثرت نسبی است اطلاق میکنند و حقایق در آن مرتبه از
یکدیگر امتیازی اعتباری دارند و این مرتبه در تلو مرتبهٔ احدیت است
که عبارت از وحدت حقیقیه است چنانکه دانستی اکنون چون حقایق
وجوبیه و امکانیه بحکم منه بدأ و الیه یعود رجوع بمرتبهٔ وحدت
حقیقیه کنند در سطوت وحدت که ماحی جمیع اضافات و
مسقط جملهٔ تعینات است جمع شوند چنانچه دوگانگی وجوب
و امکان مرتفع گردد مولانا میگوید **بیت** بیا ای عشق خوش صورت چه
صورتهای خوش داری که من دیدم در آن رنگی که نه سرخست و نه زردست
چه صورت اندر آمیزی تو چه خوب و جانفزایی تو چو صورت را ببیند از
جمال عشق همان فردی دم او گوید در مثنوی معنوی **مثنوی**

ارجعی بشنیده

تعینات

ارجعی بشنیده نور آفتاب سوی اصل خویش باز آمد شتاب نه زگلخنها
بر و رنگی بماند نه زگلخنها بر و رنگی بماند یعنی از گلخنهای وجوبی اثری
نماند و نه از گلخنها کدری و آنچه حق است درین مسئله در لمعهٔ چهاردهم
خواهد آمد آنجا طلب باید داشت **قوله** و ههنا اجتمع الفرق و
ارتتق الفتق رتق بستن و فتق گشادن یعنی حقایق وجوبیه
و امکانیه در مرتبهٔ واحدیت امتیازی نسبی و تعددی اعتباری داشتند
چون رجوع بعالم احدیت کردند آن امتیاز نسبی و تعدد اعتباری
برخیزد چنانچه فرقها مجتمع و فتقها مرتتق گردد مگر حضرت مولانا
قدس سره در مثنوی معنوی بدین معنی اشارت کرده است **مثنوی**
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسیی با موسیی در جنگ شد چون
به بیرنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی در بیت
اول در تقیید عالم رنگ هر دو را موسی اطلاق کردن در بیت دوم

در تقدیر عالم بیرنگ موسی و فرعون اطلاق کردن لطیفه ایست که ادراک

آن بلطف قریحه و جودت طبیعت تعلق دارد فهم من فهم **قوله** و

یستتر النور فی النور و یبطن الظهور فی الظهور یعنی مرتبه واحدیت که

عالم نورانیت در احدیت که نور اعلی تر از وست مستتر گشت و ظهور

یعنی تعین ثانی که هم واحدیت در ظهور یعنی تعین اول که هم

احدیت مختفی شد **قوله** و نودی من وراء سرادقات العزت

مصرع الا کل شیء ما خلا الله باطل الاحرف تنبیه است یعنی

از ساکنان عالم غیب این ندا رسید که هر چه جز حق است باطل است

یعنی هالک است و موید این معنی قول حق است که کل شیء هالک

الا وجهه یهلک یکفت تا معدوم شود که وجود همه اشیا در وجود او

خود امروز هالک کند یعنی باطل و حواله شا هد این حال بغدا در حق

محجوبانست و الا ارباب بصایر و اصحاب مشاهدات که از مضیق

زمان و مکان خلاص یافته اند این وعده در حق ایشان عین نقد است

یرونه بعیدا و نریه قریبا عزت فردانیت و قهر وحدانیت او غیر را

در وجود مجال نداد **قوله** و غابت العین لا رسم و لا اثر یعنی غایت

آن که جزی عین جزئی گردد آنست که در میانه هر دو از آثار و رسوم

دو کانگی بقیه نماند باشد و تحقیق این مسئله تر بیشتر لمعه چهارم

حواله رفته است **قوله** و برزوا یعنی خرج او ظهر و الله الواحد القهار

یعنی ماهیات ممکنه که موجودند بوجود اضافی عام که پرتو وجود مطلق است

از حبس و قید وجود مضاف مرفدای واحد قهار و اکر بجز او موجودی

بوجود حقیقی نیست و تجلی ذاتی تو دمعنی خود است خروج کرده ظاهر

گشته مصنف راست **بیت** برف خواند آب را چو بیست

باز چون منحل شود بکوبند آب **لمعه اول** اشتقاق عاشق و معشوق

از عشق است مصنف بیان مناسبت می کند در میان معنی لغوی

اصطلاحی که خود وضع کرده است یعنی همچنانکه لفظ عاشق و معشوق مشتق
از عشق است بر قول بصریان چه نزد ایشان صیغهٔ اسم فاعل و اسم مفعول
از فعل مضارع مشتق است و فعل از مصدر رخنان که در علم صرف معلوم شده
همچنان واجب و ممکن از وجود مطلق متعین شده فافهم **قوله** و عشق
در مقرّ عز خود از تعین منزه و در حریم عین خود از بطون و ظهور مقدس است
یعنی در مرتبهٔ غنای مطلق خود از تعین منزه است و در حریم عین خود
یعنی در مرتبهٔ غیب هویت او از بطون و ظهور مقدس است **توضیح** باید
دانست که حق سبحانه من حیث هو هو یعنی باعتبار اطلاق و لاتعین
صحیح نیست که حکم کنند بر او بحکمی و اسمی و دانسته شود بوصفی و اسمی
و مضاف شود مر او را نسبتی از نسب مانند وحدت و وجوب وجود
و مبدأیت و از تعلق علم او بنفسه او لغیره و از بطون و ظهور
فضلا عن الاتحاد و التجلیة للمصدر لان کل ذلک یقتضی التعین

والتقید و لا ریب

والتقید و لا ریب فی ان تعقل کل متعین یقتضی سبق اللاتعین علیه
و این جمله منافی اطلاق نیست بلکه در تصور اطلاق حق سبحانه مشروط است
که تعقل کنند بمعنی وصفی سلبی نه بمعنی اطلاقی که ضد تقید است
و هم باعتبار تعین اول نیز که عبارت از مرتبهٔ احدیت که مسقط
جمیع اعتبارات است هم اطلاق این احکام بر وی باعتبار تعین
دوم است که عبارت از واحدیت چنانکه در مقدمات معلوم شد
قوله بل بجز اظهار کمال از آن روی که عین ذات و صفات
خود است خود خود را در آینهٔ عاشقی و معشوقی بر خود عرضه کرد
و حسن خود را بر نظر خود جلوه داد از روی ناظری و منظوری
نام عاشقی و معشوقی پیدا آمد و صفت طالبی و مطلوبی ظاهر
گشت ظاهر را بباطن نمود آوازهٔ عاشقی بر آمد باطن را
بظاهر بیاراست نام معشوقی آشکارا شد یعنی وجود حق سبحانه و تعالی

ر وجود محض است بر مقتضی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق لاعرف بهر اظهار کمال ذاتی و اسمائی خود را در مرتبه
واجبی و ممکنی بر خود عرضه کرد و حسن مرتبه واجبی بر نظر مرتبه ممکنی
جلوه داد یعنی تجلی کرد و از روی ناظری و منظوری نام واجبی
و ممکنی پیدا شد پس طالبی و مطلوبی ظاهر گشت یعنی از ظاهر او
که مرتبه امکانست نام عاشقی داد و از باطن او که مرتبه وجوبست
اوازه معشوقی آشکارا گشت و فرق میان کمال ذاتی و کمال
اسمائی در شرح خطبه گذشت **قوله شعر** یک عین متفق
که جز او ذره نبود چون گشت ظاهر این همه اغیار آمد
چنانکه شیخ کبیر در مفتاح الغیب آورده است که اعلم ان
الحق سبحانه هو الوجود المحض الذی لا اختلاف فیه یعنی چون
وجود عام که پرتو وجود محض است بر سبیل سریان در مراتب

ومحال

و محال موجودات ساری شد در هر مرتبه بحسب قابلیت آن مرتبه
و محل نامی دیگر یافت چنانکه در مرتبه روحانی بصور ارواح ظاهر شد (و در مرتبه)
مثالی بصور غذائی پیدا شد و در مرتبه شهادی بصور جسمانی
ظهور یافت بر آن اصل که کینونة کل شی انما هو بحسب المحل (الی آخره)
لاجرم بحسب تعددی که از ماهیات و وجود ظاهری شد این همه
اعتبار بوجود آمد **قوله شعر** ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت
مطلوب را که دید طلبکار آمده این بیت هم از آن خواجه است
و معنی این بیت از ما سبق معلوم میشود **سؤال** اگر گویند که
طالبی و مطلوبی در یک عین متفق چون صورت بندد **جواب**
گوییم که طالبی و مطلوبی بدو اعتبار است چنانکه معلوم شد بینهما
منافات نباشد **قوله** عشق از روی معشوقی آینه عاشق
آمد تا در وی مطالعه جمال خود کند و از روی عاشقی آینه معشوقی (آمد)

تا در او اسما و صفات خود بیند یعنی بمقتضای المؤمن مرآة المؤمن
والله المؤمن هر یک از واجب و ممکن آینهٔ آن دیگری باشد اگر مراد از
مؤمن اول نام خدای باشد ممکن آینهٔ واجب باشد زیرا که ترکیب احتمال
هر دو معنی دارد پس هر دو آینهٔ یکدیگر باشند اما اگر واجب آینهٔ
ممکن باشد ممکن در او مطالعهٔ ذات خود کند زیرا که آینهٔ واجبی لسعهٔ
وکمال حیطیه را کفایتی ذات ممکن نیست و آنچه مشایخ صوفیه گفته
اند که الفقر سواد الوجه فی الدارین درین مقام است که واجب آینهٔ
ممکن باشد چه ممکن در آینهٔ واجب ظلمت امکان خود را مطالعه
کند و اگر ممکن آینهٔ واجب باشد واجب در وی مشاهدهٔ
جمال و جلال اسما و صفات خود کند چه آینهٔ ممکن را القصور
قابلیت و عدم استعداد گنجائی ذات واجب نیست و آنچه
گفته اند الفقر بیاض الوجه فی الدارین درین مقام تواند بود

که ممکن آینهٔ

که ممکن آینهٔ واجب باشد چه واجب در ممکن بیاض و نورانیت اسما و صفات
خود مشاهده کند خواجه قدس سره فرماید **بیت** جام جهان نمای من روی طرب فزای تست
گرچه حقیقت منست جام جهان نمای تو **قوله** هر چند در دیدهٔ شهود یکی مشهود
بیش نیست اما چون یک روی بود و آینه نماید هر آینه در هر آینه روئی دیگر
به آید بباید دانست که عالم ممکنات غیر متناهی در وجود مطلق احدی الذات است
چنانکه اعیان اشیا همه در احدیت او معدوم بودند کان الله و لا شیء معه
چه وجود جز او را نیست در نسبت ذات خود و چون حق نور است لاجرم
اقتضای ظهور این نسبت عدمی کند مع ان النسبة فی اعیانها بقطع
النظر عن الوجود الظاهر معدوم و لیکن این نسبت معدومه متعین و
متعدد وجود شوند بحسب خصوصیات ذاتیهٔ خود چنانکه مصنف در قصیده
گفته است **شعر** آفتاب در هزاران آبگینه تافته پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته
جمله یک نور است لیکن رنگهای مختلف اختلافی در میان این و آن انداخته **قوله** و با الوجه الا واحد

غیر از نه اذا انت اعددت المرایا تعددا یعنی ببیت روی الا یکی خزانکه هرکاه تو آینها را
متعدد کنی روی نیز متعدد میگردد مراد از وجه حقیقت است یعنی حقیقت وجود واحد است
الا تجب تعدد مظاهر که ماهیات امکانیه اند متعدد میگردند چنانکه گفته شد بیشتر
از ین آنفا قوله شعر غیری چگونه روی نماید که هر چه هست عین دگر یست
بر دیدار آمد این بیت از آن خواجه است هم از آن قصیده یعنی چون یک
وجود است که در مظاهر ظاهر شده است چنانکه در مرتبه اول عقل نام است
و در مرتبه دوم نفس و در مرتبه سیوم عرش و در مرتبه کرسی و در مرتبه چند
افلاک و در مرتبه چند عناصر و در مرتبه چند موالید ثلثه و در مرتبه که آخر جمیع
مراتبست انسان و همان یک وجود است که بحکم هر مرتبه نامی دیگر یافته
است پس غیری چگونه صورت بندد قوله در بیان کمیت موجودات بباید
دانست که مرتبه موجودات در هجده مرتبه منحصر است چنانکه تقریر رفت و شاعر
بنظم آورده رباعی اول ز نکونات عقل و جانست وانگه پی او نه فلک گردانست

در شعر

رباعی

ای نام لم

زین هر سه چو بگذری چهار ارکانست پس معدن و پس نبات پس حیوانست
عقل عبارت از عقل کل است و جان از نفس کل و از نه فلک مراد یکی
عرش است و یکی کرسی و هفت دیگر سایر افلاک و عناصر و موالید خود معلوم اند
و فی عدد حروف الحمد لله رب العالمین اشاره الی ذلک و از اینجاست
که در عرف هجده هزار عالم مشهور شده است و اگر انسان را بشرف و
کرامة عالمی دیگر خوانند با آنکه نوعی از حیوانست و در جنس حیوان داخل
عدد عوالم نوزده باشد و فی عدد حروف بسم الله الرحمن الرحیم اشارة
الی ذلک والله اعلم [illegible] سلطان عشق خواست که خیمه
بصحرا زند در خزاین بگشاد گنج بر عالم پاشید در عرف محققان معنی داشت
که پادشاهان چون خواهند که اصحاب مداین و اهل ولایات بی
واسطه حجاب و حاجب عرض حاجات کنند بارگاه و خیام در فضای
صحرا زنند یعنی ملک حقیقی سبحانه بر مقتضای کنت کنزا مخفیا فاحببت

ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف خواست که ظاهر شود در خزاین اسما و صفات بگشاد و کنج خانهٔ فیوض و تجلیات خود را یعنی وجود عام فیاض را بر عالم و عالمیان یعنی بر ماهیات ممکنه افاضه کرد یعنی وجود عام را بماهیات ممکنه مقترن گردانید که نزد محققان صوفیه عبارت از آنست چه عالم که ما سوی بر او اطلاق می‌کنند وجود است متعین در مراتب امکان و حدوث بحر تعین را اینست چه وجود من حیث ماهیته و حقیقته یک حقیقت است که تحقق هر متحقق سواء کان تحققه فی العقل او فی الخارج و آن حقیقت است و وجود نور ذاتی که در ذات واجب الوجود مطلق دایم و احدی الذات و در تعین متنوع التجلی و الظهور است بحسب نسب متعدد که لازم تعین است و این تعین و لاتعین و وحدت و کثرت نسب ذاتیه اند همچون نصف و ثلث و ربع و غیرها من النسب که ذات واحد مشتمل بر آنست اگرچه کثرت نسب در احدیت واحد قادح نیست

چه کثرت

چه کثرت نسب در واحد اگرچه بی نهایتست اما احدی الذات و مستهلک الاعیان شد و لیکن ظهور آن واحد در مراتب کثرت غیر متناهی متنوع و متکثر است باسم و وصف و نعت و کذلک عالم ممکنات غیر متناهی در وجود مطلق احدی الذات است چنانکه اعیان اشیا همه در احدیت او معدوم‌اند کان الله و لاشی معه **قوله شعر** چتر برداشت برکشید علم تا بهم برزنند وجود و عدم بیقراری عشق شورانگیز شر و شوری فکند در عالم این دو بیت از ترجیع مصنف است یعنی هم از عادات پادشاهان است که در وقت آن که خیام بصحرا زنند برای استشهار و صلب اظهار نصب اعلام می‌کنند یعنی چون ارادت حق سبحانه از برای ظهور کنج مخفی متوجه ایجاد عالم شد تا وجود عام و عدم مضاف را که عبارت از اعیان ثابتهٔ ممکنات است بالاثر مقترن گرداند ارادت و مشیت او امتزاجی و ازدواجی در میان وجود و ماهیات انداخت **قوله** و نه

قوله شعر

قوله

عالم نابود ونابود آرمیده بود یعنی ماهیات که عبارت از اعیان ثابته اند با ثبوت
علمی بی وجود خارجی در علم الهی مرتسم بودند اما موجود بوجود خارجی نه
تنبیه بدانکه اعیان ثابته که عبارت از صور علمیه اند مجعول بجعل جاعل نیستند
چه مجعول موجود است و چیزی که موجود نیست چگونه مجعول باشد چنانکه دلیل
این پیشتر ازین معلوم شد پس اعیان ثابته در علم الهی ثبوت دارند
اما وجود ندارند قوله و در خلوتخانهٔ شهود آسوده یعنی اعیان
حال کونها مرتسمة فی علم الحق مشهود ذات بودند انجا که کان الله ولا شیء
معه من الحقایق الکونیة روحانیة کانت او طبیعیة او عنصریة والله
اعلم قوله شعر آن دم که ز هر که کون آثار نبود بر لوح وجود نقش
اغیار نبود معشوق و عشق و ما بهم می بودیم در گوشهٔ خلوتی که
دیار نبود یعنی در ازل از آن که هنوز عالم روحانی و جسمانی
موجود نبود و بر لوح وجود عام صور ممکنات مصور نشده بود

عشق و عاشق و معشوق در مرتبهٔ تعین ثانی که عبارت از واحدیت باهم
می بودند یعنی امتیاز نسبی داشتند چنانکه دانستی قوله ناگاه عشق بیقرار
بهر اظهار پرده از روی کار بگشود و معشوقی خود را بعین عالم جلوه داد یعنی
وجود مطلق بهر اظهار کمال اسمائی حجاب اسما و صفات از روی کار [illegible]
انجا دیگر بگشود و واجبی خود را بعین ممکن که عالم نام دارد اظهار کرد
قوله بیت پرتو حسن او چو پیدا شد عالم اندر نفس هویدا شد
این بیت و آن دو بیت دیگر که بعد ازین خواهد آمد هم از ترجیع مصنف است
چون در مقدمه معلوم شد که اول چیزی که از حق سبحانه صادر شد در مرتبهٔ
محققان وجود عامست و وجود عام پرتو وجود مطلق است می گوید که
پرتو حسن او یعنی وجود عام چون فایض شد عالم که عبارت از وجود است
متعین در مراتب امکان چنانکه دانستی در نفس یعنی فی الحال بی توقف
بظهور آمد چنان که مفسران محقق در تفسیر کن فیکون گفته اند که تمثیل است

از سرعت قبول ممکن مر اثر ایجاد موجد را نه آنکه در اینجا لطفی و آمری و مأموری
بوده باشد **قوله شعر** وام کرد از جمال او نظری حسن روشن
بدیدن شیدا شد عاریت بستد از لبش شکری ذوق آن خوش
یافت گویا شد تحقیق این بیت از مقام کنت سمعه و بصره و لسانه
و یده للحدیث که مرتبه او قرب نوافل است معلوم می شود یعنی
چون ممکنات از آنها صفت بصری حق نصیبی یافتند بینا شدند
و نظر در صفحه کائنات کردند عکس جمال او را بچشم حقیقت بین
مشاهده کردند عاشق شدند و از آنها صفت متکلمی حق بهره
برداشتند و بسبب وصول آن گویا شدند **تتمیم** بدانکه ناظم
که مصنف است از حواس اربعه که در حدیث مذکور است بصر و لسان
را که محل قوت باصره و ذائقه است بذکر مخصوص گردانیده است
بنابر دقیقه و آن دقیقه آنست که سبب افاده و استفاده

بیان دوکس

بیان دو کس آن چهار آلت سمع و بصر آلت استفاده و لسان
و ید آلت افاده و مصنف از هر قسمی یکی را اختیار کرده از
آلت استفاده بصر را چه استفاده از راه بصر بطریقه عیانست
و از راه سمع بطریقه بیان و العیان فوق البیان و لهذا قال
لیس الخبر کالمعاینة و از آلت افاده لسان را چه طریق افاده
نامه منحصر است در لسان بعبارت و در ید بکتابت و افاده بطریق لسان
عبارت اوضح و اسهل و اتم و اکمل است از افاده بطریق
کتابت و لهذا الحمد لله راس الشکر **قوله** باز فروغ آن
جمال عین عاشق را نوری داد تا بدان نور آن جمال را بدیده
او را جز بدو نتوان دید که لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم برندارد
عطایاء ایشان الا مرکبان ایشان یعنی پرتو آن جمال الهی
بصیرت ممکن را فیض و اثری رسانید تا بدان فیض و اثر آن جمال را

بدید جه اورا جز بدو نتوان دید مصنف می کوید **بیت** هم دیدهٔ

تو باید تا چهرهٔ تو بیند کانجا که آن جمالست انسان چه کار دارد قال

الشیخ الکبیر فی مفتاح الغیب ان الشیء لا یعلم بغیره من الوجه المغایر

المباین الی آخره **قوله** عاشق چون لذت شهود دریافت ذوق

وجود بچشید زمزمهٔ قول کن بشنید رقص کنان بر در میخانهٔ عشق

دوید یعنی چون ممکن لذت مشاهدهٔ جمال واجب دریافت و قابل فیض

الهی شد بوجود متصف کشت ندای قول کن مشرف شد حرکت

معنوی کنان در طلب آشنامیدن جام محبت الهی یعنی در جستن

فیض و تجلی او متوجه حضرت ذات کشت و بسلوک و سیر مشغول

شد **قوله** و کفت **شعر** ای ساقی از آن می که دل و دین

مست بر کن قدحی که جان شیرین مست ای معطی فیض الهی

از آن می محبت ذاتی یعنی فیض که وصول آن مورث شکر حقیقی

ومزیل بابه الامتیاز عن العاشق والمعشوق ومثبت بابه الاتحاد بینهما

وموجب تولید قلب حقیقی حاصل از میان خلایق روحانی و سبب تنویر

آن دل بکتابت نور ایمان در وی لقوله تعالی وکتب فی قلوبهم الایمان

متشکل کرده مظهر را از مظاهر روحانی با جسمانی یعنی تجلی کن

در مظهری تا مشاهدهٔ آن مظهر جلوهٔ حقیقی نماییم چه تجلی من فی

الحقیقه آن فیض ذاتیست **قوله شعر** کر هست شراب خوردن آیین

کسان معشوق بجام خوردن آیین منست یعنی اکر چه مستی سایر عاشقان

و نشاط و ذوق ایشان از شرب شراب محبت است اما مستی من

از واجب الوجودست که از ورای ظروف مظاهر و اعیان مشاهده

می کنم کما قیل ما نظرت شیئا الا و رایت الله فیه **قوله** ساقی

بیک لحظه چندان شراب هستی در جام نیستی ریخت یعنی مفیض آن فیض

در حال چندان فیض وجود عام در جام نیستی ممکن که فی حد ذاته وجود ندارد

ریخته یعنی بوجود معتبر آن کردانید **قوله شعر** از صفای می و لطافت
جام   درهم آمیخت رنگ جام و مدام   این بیت و سه بیت دیگر که بعد
ازین خواهد آمد از ترجیع مصنف است یعنی از غایت صفای آن
وجود عام که پرتو وجود مطلق است و لطافت جام یعنی مظاهر ماهیات
ممکنه مستعده که قابلیت وجود داشتند چه بعضی از ماهیات ممکنه است
در علم حق که عالم اعیان ثابته است علی صرافة امکانه باقی ماند
است چنانکه شیخ کبیر در فصوص گفته است در حق بعضی از اعیان
ما شمّ رایحة الوجود قط آن وجود و ماهیات از غایت صفا و لطافت
بحیثیتی درهم آمیختند که گویا از غایت امتزاج و شدت اختلاط
متحد شدند **قوله شعر** همه جام است و نیست گویی می
یا مدامست و نیست گویی جام   یعنی از کمال اتحادی که در میان باده
و جام واقع شد گویا که در نظر ناظر همه ماهیت است و وجود نیست

یا همه وجود است و ماهیات نیست **قوله شعر** تا هوا رنگ آفتاب
گرفت   رخت برداشت از میانه ظلام   مصنف از مرتبه ممکنات بهوا
تعبیر کرده است و وجه شبه آنست که همچنانکه ممکنات را فی حد ذاتها وجودی
محسوس نیست هوا را هم وجودی محسوس نیست یعنی تا ممکنات بصبغه
نور وجود آفتاب منصبغ شدند بسبب آن اقتران نور وجود ظلمت ایشان
از امکان بکلی زایل شد چنانکه مصنف میگوید **بیت**   پیش از این
پیر خفته چه بود جهان   سایه در عدم سرای خراب   ز استوا مهر طلعت تو
نیافت   سایه از رنگ مهر یافت خضاب **قوله شعر** روز و شب
باهم آشتی کردند   کار عالم از آن گرفت نظام   از وجود و عدم
بروز و شب تعبیر کرده است که محل نور و ظلمت است یعنی وجود
و عدم مضاف که ماهیات ممکنه است باهمدیگر مقترن شدند که مراد
از خلق این جهان افتراق است کاسبق کار اینجا و عالم که ماسوای حقیقت

از ان اقتران وجود و ماهیت منتظم گشت صبح ظهور نفس زد یعنی از
انبثاث نفس رحمانی موجودات ظاهر شدند معنی انی لاجد نفس الرحمن
من جانب الیمن ازانجا معلوم شود نسیم عنایت بوزید یعنی نفحات الهی بحکم
ان لله تعالی فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها شاعر گوید مصرع
تعرضها تعرضهای جامعیت قوله دریای وجود در جنبش آمد یعنی
حرکت معنوی طالبا لاظهار الممکنات المخفیه فی عرصة العالم بر زمین استعداد
ممکنات یعنی بر محل قابلیاتش بحکم ان الله خلق الخلق فی
ظلمة ثم رش علیهم من نوره بارید واشرقت الارض بنور ربها یعنی
ارض قابلیت ممکنات بنور پرتو وجود منور شد یعنی موجود گشت عاشق
یعنی ممکن سیراب آب حیوة وجود گشت از خواب عدم مضاف که مرتبه
اعیان ثابته است در عرصه علم الهی برخواست یعنی طالب ظهور شد
قبای وجود در پوشید یعنی بلباس وجود متلبس گشت کلاه شهود

بر سر نهاد

بر سر نهاد یعنی بدولت مشاهده رسید وجود شان ماهیت ممکن را مشتملست
تعبیر ازو بلباس کرد و رفعت و شرف ممکن چون بسبب شهود حاصل میشود
تعبیر ازو بکلاه کرد که بر سر می باشد که از همه اعضا اشرف و اعلاست
کمر شوق بر میان بست مناسبت و ملایمت کمر در میان بستن بجد تمام و
جهد بلیغ ظاهرست یعنی از سر جد و جهد تمام قدم در راه طلب نهاد یعنی بسیر و
سلوک مشغول شد طلب وصول بمطلوب حقیقی کرد و مناسبت قدم بسلوک در
مقامات روشن است مصرع قوله از علم بعین آمد و از گوش باغوش
یعنی در علم الهی ثبوتی داشت بصحرای وجود عینی آمد و از گوش یعنی خبر به
آغوش یعنی بعیان رسید قوله نخست بار که دیده بکشاد یعنی دیده بصیرت
باز کرد و نظرش بر جمال با کمال معشوق یعنی واجب افتاد گفت ما رایت شیئا
الا و رایت الله قبله یعنی اول مشاهده صانع کرد و بعد از آن مشاهده مصنوعات
و این مذهب محققان متصوفه است که ایشان استدلال از صانع بمصنوع میکنند

وحکما ومتکلمان بر مقتضای ما رایت شیئا الا ورایت الله بعده استدلال
از مصنوع بصانع می کنند **قوله** الکاه نظر در خود کرد یعنی ممکن نظر در
ماهیت خود کرد که عدم مضافست همگی خود را یافت یعنی ممکن همگی خود
وجود را یافت **قوله** فلم انظر بعینی غیر عینی یعنی ندیدم بچشم خود
بغیر از وجود چه عجب کاری **مصرع** چون من همه معشوق شدم عاشق
کیست یعنی چون در دار وجود غیر از واجب الوجود وجود حقیقی موجود نیست
پس ممکن فی حد ذاته وجود ندارد اینجا عاشق یعنی ممکن را وجودی
از خود نیست تا عاشق تواند بود یا موجود بوجود حق تواند بود
او یعنی ممکن هنوز کالم یکن موجودا فی العلم بر قرار خود موجود نیست
وهو الآن کما کان علیه یعنی واجب درین حال هم بر آنست که بود
قال الشیخ الکبیر فی مفتاح الغیب الشئ اذا اقتضی امر الذاته
لا بشرط لا یزال علیه ما دامت ذاته **قوله شعر** معشوق و عشق و

عاشق هر سه یکیست اینجا چون وصل در نگنجد هجران چه کار دارد یعنی وصل وهجران
درمیان دو وجود صورت بندد و چون در چشم شهود بغیر از یک وجود ممکن
موجود نیست وصل وهجران کجا متصور گردد **قوله العشق سوی**
عشق هر جند خود را بخود می دید خواست که در آیینه نیز جمال باکمال خود را
بمعشوقی مطالعه کند در شرح خطبه گذشت که کمال الهی بر دو نوعست
کمال ذاتی وکمال اسمائی وحق سبحانه کمال ذاتی خود را بر خود مشاهده
می کرد خواست که کمال اسمائی خود را که عبارتست از کمال تجلی اسماء
وصفات در مظهر جامع که قابلیت تجلی تمامی اسما وصفات او
داشته باشد مشاهده کند آن مظهر نیست جز عالم وآدم وعالم را
بی وجود آدم قابلیت آن که مظهر تمامی اسما وصفات حق شود
نبود لکونه شبحا مستویا لا روح فیه کما ذکره الشیخ الاکبر فی الاول
الفصوص وجلای آن شبح مستوی وجود آدم بود لکونه مخلوقا علی

صورة الرحمن وجامعا بين الکمالات المودعة علی الموجودات پس مراد
از آن آیینهٔ وجود آدم باشد یعنی حقیقت انسان شیخ عبد الله انصاری
گوید حق تعالی خواست که صنع خود بیند عالم را آفرید شیخ رحمه الله
فرماید رباعی جانیست وجودم که جهانش بدنست شمعیست
رحیم که آفتابش لگنست من صورت خاص مظهر تام ویم قد حکم همین
اویم او جمله منست سؤال اگر گویند که حق تعالی در ازل لا
ازال بصفت بصیری که ذات خود را و اسما و صفات خود را در خود مشاهده
میکرد محتاج نبود که در مظهر جامع مشاهده کند جواب آنست
که شیخ اکبر در فصوص گفته است فانّ رؤيةَ الشيء نفسه بنفسه ما هي
مثل رؤيته نفسه في امر آخر يكون له كالمرآة فانه يظهر له نفسه في
صورة يعطيها المحل المنظور فيه مما لم يكن يظهر له من غير وجود هذا
المحل ولا تجليه فيه واصل این جواب که شیخ کبیر در فصوص گفته است

كينونته

کینونته کل شيء في شيء انما یکون بحسب المحل کالمرآة یعنی آیینه را خصوصیتی
هست در ظهور حقیقت چیزی در وی که آن خصوصیت بی آن آیینه و
بی ظهور آن حقیقت در وی حاصل نمی شود مثلا صاحب حسنی تصور
جمال خود کند در احتراز مرآت الله ازینجا نیست که جمال را در آیینه
مشاهده کند با آنکه رؤیت اول رؤیت علمی است فقط و دوم عینی
بانضمام رؤیت علمی با او و بینهما عموم و خصوص مطلقه والثانی
اکمل واتم من الاول سؤال اگر گویند که حینئذ استکمال حق بغیر
خود لازم آید جواب در مقدمات معلوم شد که ماهیات صور علمیه
حق اند و وجود منافض مضاف بدان ماهیات پرتو وجود مطلق که
مشترکست درمیان جمیع موجودات و مستفاد از حقیقت و شیخ
کبیر می گوید در فصوص ثم هذا الوجود الواحد الفائض للممکنات
المخلوقة ليس بمغاير في الحقيقة للوجود الحق الباطن المجرد عن الاعيان

والمظاهر الابسب واعتبار کالظهور والتعین والتعدد والحاصل بالافتران

پس آن مظهر که آینه حق تعالی است غیر او باشد فلا یکون مشتملاً

بالغیر مصنف می‌گوید **شعر** غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم

عین جمله اشیا شد ولهذا شیخ اکبر در فصوص کالمرآت فرموده است

زیرا که تعین ناظر عین مرآت است فافهم **قوله** نظر در آینه عین عاشق

کرد صورت خودش در نظر آمد یعنی واجب در حقیقت ممکن منا هو

صورت خود کرد که ان الله خلق آدم علی صورته در توریة آمده

است که یرید ان نخلق انسانا علی مثالنا وشکلها وصورتها خواجه

می‌گوید **شعر** چو آدم را فرستادیم بیرون جمال خویشتن بر صحرا نهادیم

مولانا میگوید **ایضاً** آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم پوشیده

دلق آدم ناگاه بر در آمد مصنف می‌گوید بر مثال خویشتن حرفی

نوشت نام آن حرف آدم و حوا نهاد **قوله** انت ام انا هذا العین

فی العین حاشای حاشای من اثبات اثنین مراد از عین اول حقیقت

است و از عین دوم جسم یعنی توئی یا من این حقیقت که در تو مشاهده

می‌کنم بعد از آن در مصراع دوم لفظ حاشا که مکرر واقع شده است

برای تاکید تنزیه وجود می‌کند از دوگانگی **قوله** عاشق صورت خود

گشت و دیده بجهتم یعنی دوست داشتن اینها را در جهان انداخت

و چون بدیع حقیقت در نگری **شعر** بر نقش خود است فتنه نقاش

کس نیست درین میان تو خوش باش معنی این کلمات ظاهر است

قوله ماه آینه آفتابست همچنانکه از ذات مهر در ماه هیچ نیست

یعنی بجز عکس و پرتوی کذلک لیس فی ذاته من سواه شیئ ولا فی

سواه من ذاته شیئ یعنی نیست در ذات او از غیر او چیزی و الا

ظرفیت لازم آید وهذا محال و نه در غیر او از ذات او چیزی است

و الا تجزی لازم آید وهذا ایضاً محال مراد ازین سخنان نفی حالیت و محلیت

از حق تعالی چه حالیت و محلیت از صفات اجسام است و او تعالی
از جسمیت منزه است چنانکه در علم کلام معلوم شده است و نیز حالیت و محلیت
مقتضی اثنینیت است و دوگانگی در وجود محالست چنانکه از قواعد گذشته معلوم شده است
خواه میگوید **بیت** اینجا حلول کفر بود اتحاد هم کین وحدتیست لیک بتکرار آمده
قوله و چنان که نور مهر را یعنی آفتاب را بماه نسبت کنند اگرچه در واقع
جسم ماه نوری ندارد صورت محبوب را بحبیب اضافت کنند یعنی وجود واجب را
که پرتو نور اوست بممکن اضافت کنند اگرچه ممکن فی حد ذاته وجودی
حقیقی ندارد **قوله رباعی** هر نقش که بر تخته هستی پیداست
آن صورت آن کس است کان نقش آراست یعنی صورت هر حقیقی
که بر لوح وجود ظاهر شده است صورت مصور آن صورتست
لقوله علیه السلام ان الله تعالی خلق ادم علی صورته **قوله** دریای
کهنی چو بر زند موجی نو موجش خوانند و در حقیقت دریاست

یعنی بحر وجوب که موصوف بقدم است چون بصورت مظاهر متعین شود به
اعتبار تعدد تعینات و تشخصات اگرچه امواج خوانند فی الحقیقة همان
دریای وجوب است که والآن علی ما علیه کان لان الشیء اذا اقتضی
امرا لذاته لا یزال علیه ما دامت ذاته واذا اقتضاه بشرط علی ذا
فیجب بدوام ذلک الشرط ودوام حکمه الی آخر الاصل الذی ذکره الشیخ الکبیر فی
مفتاح الغیب **قوله** کثرت و اختلاف صور امواج بحر را اکثر ممکن
نگرداند تعدد اسما مسمارا من جمیع الوجوه متعدد نکند باید دانست
که حق تعالی واحد بالذات است و کثیر باعتبار اسما و صفات و این
کثرت در صرافت وحدت قادح نیستند زیرا که کثرت اسما
ناشی از کثرت صفات است و کثرت صفات به سبب تعینات است که
عارض شده است مر ذات را باعتبار توجه او بعالم ظهور و آنی
تعینات که بحسب اعتبارات عارض شده است در خارج وجودی ندارد

همچون تعینات صفاتیه از نصفیت وثلثیت وربعیت که بر ذات
واحد عارض می‌شود باعتبار نسب او مراتب اثنین وثلثه واربعه را و بی
شک این نصف وربع فی الحقیقه عین آن واحدست وباعتبار
تعین غیر اوست لان تعین ذات الواحد لا ینافی تعینات تلک
الاوصاف وتعین کل وصف ینافی تعین وصف آخر فافهم
قوله دریا نفس زند یعنی چون متصاعد شود بخار شد گویند متراکم شود
یعنی آن بخار بر هم نشیند ابر خوانند و فرو چکد یعنی چون آن بخار قطرات
شود و فرو چکد باران نام نهند جمع شود و به دریا پیوندد همان
دریا شود که بود مصنف این سخنان برای آنکه تعدد اسما موجب تعدد مسمی
نیست بر سبیل مثال برای تفهیم وایضاح ذکر کرده است مولانا گوید شعر
وسوسه این عدد واین خلاف جز که فریبنده وغدار نیست والا در واقع
در وجود تعددی نیست بلکه ماهیات بحسب خصوصیات خود متعدد وجود گشته‌اند

قوله شعر فالبحر بحر علی ما کان فی قدم ان الحوادث امواج وانهار
لا یحجبنک اشکال تشاکلها عمن تشکل فیها فهی استار یعنی بحر وجود بر آن نسبت
که در قدم بود حوادث که عبارت از موجودات همچون امواج وانهار است
تا ان نادر حجاب نیفکند از دیدن ترا این اشکال یعنی امواج وانهار پس حقیقت
این امواج وانهار وجود حقیقی ندارد بلکه اشکال اند فقط کما عرفت فیما
سبق قوله قعر این بحر ازلست وساحلش ابد قعر یک دریا را گویند
وساحل کنار دریا یعنی دریای وجود را بطن وظهریست بطن او که تعبیر
از و بقعر کرده است ازلست وظهر او که تعبیر از و بساحل کرده ابدست
یعنی جانب بطن بحر وجود را ازل نامست وجانب ظهر بحر وجود را ابد
والمناسبة بین البطن والازل والظهر والابد ظاهر و بعض معاصران
لعدم اطلاعهم علی مقصود المصنف وقصور نظرهم عن شأوه مراد
سخن مصنف را تغییر کرده اند واین الفاظ تبدیل کرده که این بحر بست ازل

ساحلش و ابد ساحلش و قعرش بکران و تصور کرده اند که بحر را دو کنار
و قعر است یک کنارش را ازل گفته و یک کنارش را ابد و این سخن بچند وجه
منظور فیه است اولا آنکه بحر را هر کنار گفتن راست نمی آید همه جوانب بحر
ساحل اوست بلکه هر کنار گفتن در جوی راست می آید و ثانیا آنکه هر دو
کنار دریا ظاهر دریا یعنی می دارد و ازل و ابد را که یک طرف باطن است
بظاهر حمل کردن مناسب نیست و ثالثا آنکه هر طرف دریا بر قعر دریا
و ظاهر دریا اطلاق توان کرد نه بر هر کنار ظاهر او چه ازل و ابد را
یعنی هر دو را حمل بر ظاهر کردن مناسب نیست کما سبق آنفا پس مراد
از هر کنار دریا یکی قعر او باشد و یکی ساحلش که ظاهر اوست تا
از هر دو طرف تعبیر بازل و ابد کرده باشد **قوله** ساحلش قعر است و
قعرش بکران و برزخ تو نیست یعنی ازل و ابد بالنسبة الی الحق
تعالی یکیست و چون اولیت حق که عبارت از ازلست محض اقتضاء وجود

از عدم نیست

از عدم نیست چنان که شیخ کبیر در فصوص گفته است پس این فقیر دریا که
طرف ازلیت اوست نا بدید باشد یعنی غیر متناهی و چون مصنف فرموده است
که ساحلش که ابد است قعر است و قعرش که ازلست نامتناهیست پس
ساحلش که ابد است هم نامتناهی باشد و بحر را دو طرف گفتن که عبارت
از ازل و ابد است بسبب وجود تست که برزخ است میان هر دو بدان معنی که بدی
که پیش از زمان وجود تست که برزخست ازل می گویند و مدتی که بعد از
وجود تست ابد **قوله** بحر یکیست از دویی موهوم تو دو می نماید یعنی
دریا که عبارت از وجود است یکیست از وجود عارضی اضافی تو که دو وجود
متوهمست آن وجود محقق دو می نماید یعنی با بد و ازل و اول و آخر و
باطن و ظاهر متصف و مسمی میشود **قوله** اگر تو خود را فرا آب آنی دریا
دهی یعنی وجود عارضی خود را که پرتو وجود محض است در بحر وجود محض
مستلاشی و مستغرق کنی **قوله** برزخی که آن تو یی نیست یعنی

وجود عارضی متوهم تو **قوله** از میان برخیزد بجز ازل با بجز ابد که هر دو طرف
دریاست بهم بیامیزد و متحد گردد اول برنگ آخر برآید و آخر برنگ اول
یعنی دورنگی که بسبب وجود متوهم تو طاری شده بود بیکرنگی مبدل گردد
حکیم گوید **شعر** این همه رنگهای پرنیرنگ خم وحدت کند همه یکرنگ
لاجرم حینئذٍ **قوله** امروز و پریر و دی و فردا هر جا یکی بود تو فردا
یعنی هر دوکانکی بواسطهٔ هستی عارضی تست تو بفردیت درآی یعنی از هستی
مجازی خود و از لوازم آن بیرون آی تا بعد دوکانکی از میان برخیزد
قوله آنگاه چون دیده یکتایی همه او باید یعنی چون دیده بصیرت
تو از سبل احولی و رمد خودبینی پاک شود بنظر محقق نه همه یک وجود بینی که وجود
مضاف که بر ماهیت تو عارض شده است مغایر وجود مطلق نیست
الا بنسبت ظهور و تعین چنانکه در مقدمات دانستی و تو در میان نه
یعنی دوکانکی وجود مضاف متوهم در میان نماند و بکلی مضمحل شود **قوله**

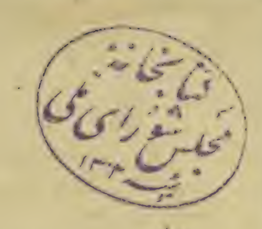
شعر همه خواهی که باشی ای اوباش رو بترک خویش هیچ مباش
یعنی اگر میخواهی که همه یک وجود ماند و دوکانکی از میان مرتفع شود بکلی
قطع نظر از وجود مجازی متوهم خود کن **قوله لمعه بیست و چهارم** غیرت معشوق
آن اقتضا کند که عاشق غیر او را دوست ندارد و بغیر او محتاج نبود
باشد پس واجب الوجود واحد نباشد و در علم کلام ثابت شده که واجب
واحد است لاجرم خود را عین همه اشیا کرد این قول منافی آنست ظاهرا
که مصنف در مقدمه گفته است که و اثر و ای معشوق در عاشق کما فافهم
تا هر چه را یعنی ممکن دوست دارد و محتاج او شود او بود یعنی واجب
بود **قوله شعر** غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد
این بیت در ترجیع مصنف است و معنیش ظاهر است **لمحه** در تعریف
غیرت و اقسام آن باید دانست که مراد از غیرت ازاله تعلق و قوت
غیر محب است از محبوب یا طلب انفراد محب با آن تعلق و قوت لیکن بعد از

وصول وتمکن وتحقق بدان وتعلق این حکم بحسب تحول احوال وتقلب عاشق
در اطوار مطنوع مختلف ظاهر میشود ودر مبادی که عاشق روی در خود
دارد تا معشوق را از بهر خصوص ومآرب خود می خواهد غیرت از عاشق
بر معشوق از اغیار سر بر می زند تا می خواهد که در تعلق بمعشوق ووصل او
وخصوص از ومنفرد باشد وغیر او را در آن تعلق مشارکت نبود وانچه
گفته اند مصرع اغار علیها من فم المتکلم وانچه گفته اند شعر خورشید
تو اسم که بر آید تا تو آیی بر من بس به نیاید با تو از ین مقام است
وباز چون روی عاشق از خود بسوی معشوق کردد تا خصوص خود را
فدای معشوق کند انگاه غیرت عاشق بر معشوق از خودش باشد تا
خواهد که همه معشوق بود واولی عاشق با وصاف که مزاحم حضرت معشوق
ووحدت واطلاق اوست وبدان حضرت هیچ مناسبت وصل ندارد
در آن معرض بکلی زایل کردد وباشد که هم درین مقام غیرت سر از

معشوق برزند تا بر عاشق از اغیار غیرت برد ونخواهد که جز صفت وحدت
وعدالت کرد عاشق کردد واز صفات کثرت وانحرافش صیانت کند و
باشد که غیرت معشوق از عاشق بر جمال ووحدت خودش باشد تا
لاجرم بصورت عظمت وجلال بر عاشق تجلی کند تا عاشق از
سطوت آن تجلی مدهوش ماند وادراک ونتواند کرد وبوحدت او
نیارد متحقق گشت وخواجه از انجا گفته است شعر غیرت او
بر دلم زد دورباش گفت ای نااهل ازین در دورباش قوله
وهیچکس هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را از انجا بدان که تو
کیستی یعنی انسان محبوبست بر دوستی وجود وهیچکس هیچ موجودی
را چنان دوست ندارد از موجودات که وجود خود را ووجود او
وجود محض است پس در حقیقت او را دوست داشته باشد لاجرم
مصنف گفت انجا بدان که تو کیستی فهم من فهم قوله شعر ناطقی بزی

که هست این رشته‌ها تو یکتو است خود اصل و فرع بکذر تو نکو اصل وجود مطلق
است و فرع وجود عامست که پرتو وجود مطلق است و بر ماهیات ممکنه
عارض کشته یکیست یعنی مغایر او نیست الا بنسبت و اعتبار چنانکه
سابقا دانستی شعر این اوست همه ولیک پیداست بمن لیک نیست
که این جمله منم لیک بدو یعنی ظهور ربوبیت و خالقیت و رازقیت واجب
بمربوبیت و مخلوقیت و مرزوقیت ممکنست و وجود مربوبیت و مخلوقیت
و مرزوقیت ممکن بربیت و خالقیت و رازقیت واجبست چنانکه
مولانا کوید شعر غلام خواجه را آزاد کردم من این استاد را استاد
کردم منم مومن که دعوی من اینست که من پولاد را پولاد کردم
اشارتست بدانست که اظهار از جانب ممکنست هر واجبی واجب را
همچنانکه در ایجاد از جانب واجبست هر وجود ممکن را قوله چون
آفتاب در آینه ناید آینه خود را آفتاب نپندارد چنانکه شیخ مغربی (ر)ه

رباعی چون طلعت خورشید تو تابان کردد از سایه خود دلم کریزان
کردد زیراکه چو آینه بصورت پر شد ناچار رخ آینه پنهان کردد
لاجرم خود را دوست کیرد یعنی هستی آینه در تاب آفتاب مختفی و مستتر
کردد و در خود جز تاب آفتاب نبیند لاجرم جز خود را دوست نکیرد چه
همه چیز محبوبست بر دوستی خود چنانکه دانستی و در حقیقت او هیچ او
که عبارت از وجود عام مضافست آفتابست یعنی پرتو آفتاب
که وجود مطلق است چه ظهور او راست و آینه قابلی بیش نیست
یعنی چون از نفس تو به جذبه عنایت الهی که جذبة من جذبات
الحق توازی عمل الثقلین چنانکه مولانا کوید مثنوی ذره جذب
عنایت برترست از هزاران کوشش طاعت پرست یا بسیر و
سلوک بطریق مجاهدات جسمانی و ریاضات روحانی احکام
مراتب و عوالم تقیید باین صورت هستی خود مرتفع کردد و فانی عن ظاهر



درین مراتب وصور جز حق وجود یگانه اورا نه بینی واین صور واشکال موجودات
را مع قطع النظر عن الوجود الظاهر فیها المظهر لها حقایق یا بیه مظلم معدوم
لذاتها و هیچ حکمی ووصفی واثری ومعنیی ایشان قایم ومنضاف نیز جز
آن که اینها محلهای ظهور افعالی واحوالی و آثار وجود یگانهٔ حق اند و مظاهر
تنوعات ظهور وتعینات نور او شده ومصنف ازین جهت گفته است که
آینه قابلی بیش نیست ومولانا بیان تفاوت درمیان جذبه وسلوک
فرموده است **شعر** چو عشق نیست ترا خدمتی بجا می آر که حق فرو
نهد رنجهای مزدوران ولیک عشق خدا خاتم سلیمانست کجاست
دخل سلیمان و مکسب موران مراد از عشق جذبه است واز خدمت
سلوک **قوله شعر** ظهرت شمسها فغبت لدیها فاذا اشرقت
فذاک شروقی یعنی آفتاب وجود حقیقی ظاهر شد پس وجود
مجازی من درسطوة نور وجود او غایب شد واین در تجلی ذاتیست که

موجب فنای وجود ممکنست عند رجوع الفرع الی اصله وعود الجزء الی کله
بحکم منه بدأ والیه یعود والی الله عاقبة الامور وچون پرتو واشراق
لمعان آن آفتاب حقیقی بامبیّت من ظاهر شد ومقترن گشت پیدا آمدم
وموجود گشتم واین در تجلی صفاتست که موجب ایجاد ممکنات عند
ابتداء خلقتها **قوله** اوست که خود را دوست می دارد در تو یعنی عکس
جمال خود را در آینهٔ ذات تو مشاهده می کند ودوست می دارد ازینجا
معلوم شود که لا یحب الله غیر الله چه معنی دارد ومفهوم گردد که لا یری الله
بجز الله چه اشارتست خواجه می گوید **شعر** عاشق خویشتن توی که توی
دایما بر جمال خود نگران روشن شود که لا یذکر الله الا الله چرا گویند
مصنف برابر آنکه مدرکات یا باطنیست یا ظاهری واصل در
مدرکات باطنی قلبست ومحبت از خواص اوست واشرف در مدرکات
ظاهری چشم وزبانست که رویت وذکر از خواص هر دو است این

هر سه را التخصیص یاد کرده است قوله هر من شود که مصطفی صلی الله علیه
وآله وسلم بهر چه فرموده است اللهم متعنی بسمعی وبصری یعنی خدایا برخوردار
کن مرا بگوش و چشم خود دیگر میفرماید متعنی یک یعنی برخوردار کن مرا
بوجه سمع وبصر من تویی از باب کنت سمعه وبصره که مقام قرب نوافل است
چنان که دانستی مصنف می گوید در رساله منظومه خود شعر چون تقرب
کنی بطاعت دوست چشم وگوش وزبان دوست تو او است وآن
خیر الوارثین ای خیر الباقین یعنی بسمع وبصر آن امکانی در عرصه فنا است
وسمع وبصر معنوی وجوبی باقیست هم مصنف می گوید در آن رساله
قوله شعر چون با او گویی وبا او شنوی بس هستی او تو نیست شوی
والله الدائم الباقی شعر تبارک الله وارث عینه حجب فلیس یعلم
الا الله ما الله یعنی بلند خدایی که پوشیده است ذات او را حجب صفات
او چنانکه پیش از آن معلوم شد پس نداند بجز خدای حقیقت ذات خود را

زیراکه

زیراکه حقیقت حق تعالی من حیث اطلاقه مشهود ومدرک ومفهوم هیچکس
نتواند بود زیراکه فکر وقوای جزئی مقید متناهی است وذات حق
مطلق وغیر متناهی پس قوت مقید متناهی ذات مطلق نامتناهی را
چگونه ادراک کند قوله شعر فذ حیث شئت فان الله ثم وقل
ما شئت عنه فان الواسع الله ای فان محیط الله یعنی بگیر هر جا
که خواهی یعنی طلب کن او را در هر مظهری که خواهی که خدا آنجا است
لقوله تعالی اینما تولوا فثم وجه الله وبگو از صفات اطلاق او هر صفتی
را که خواهی حتی الصفات المتضادة المتقابلة لفضله کمال المستوعب
والمحیط والسعة التامة مع فرط النزاهة والبساطة قال الله تعالی
هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم مگر شیخ
ابوسعید ابوالخیر ازین مقام گفته است عرفت الله بجمعه بین
الاضداد واین آیت را خوانده است قوله اظهار حسن

اسرار هرچند نازکی دارد اما معذور دار **بیت** خود گفت حقیقت
خود و خود شنوید زآن روی که خود نمود و خود خود را دید زیرا که
زبان و گوش و چشم هر قابلی و سامعی و ناظری بحکم کنت سمعه
و بصره و لسانه اوست پس گوینده و شنونده و بیننده فی الحقیقة
هم او باشد و باید دانست که چون بعضی از مشایخ مسلوب تعلقات
و مغلوب بتجلیات باشد در کشف اسرار مغفور و در هتک استار
معذور می باشند **قوله** جنید گفت سی سالست تا با حق سخن می
گویم و خلق پندارند که با ایشان می گویم بسمع موسی علیه السلام همو
شنید که بزبان شجره سخن گفت خود می گوید و باز خود می شنود **بیت**
در ما و شما بهانه بر ساخته اند یعنی منی و تویی برای چشم بند
اغیار است و در میان روی نوبی پیش نیست و الا در حقیقت
قابل و سامع اوست چنانکه معلوم شد **قوله المغربی بجم**

محجوب در هر آینه

محجوب در هر آینه رویی دیگر نماید و مردم بصورتی دیگر بر آید اصل
این لمعه آنست که شیخ کبیر در فصوص گفته است کینونة کل
شیء انما هو بحسب المحل زیرا که صورت ظاهر شده در هر آینه
بحکم آینه هر دم دیگر می شود اگر آینه مدور است مدور می نماید
و اگر طولانیست طولانی و نقش آینه هر نفس بحسب احوال
دیگر میگردد اگر حال در آینه صورت انسانست نقش انسان
میگیرد و اگر مرغست صورت مرغ میگیرد همچنان که آب در
شیشه اگر شیشه مثلث است مثلث می باشد و اگر مربع است
مربع می باشد و اگر شیشه سرخ است آب سرخ می نماید و اگر
سبز است سبز می نماید و اگر شیشه بر کاست بحسب اختلاف
الوان حال و روی متلون می شود اگر حال در وی سرخست سرخ
می نماید و اگر سبز است سبز **قوله** در هر آینه روی دیگر گون

می نماید جمال او مردم که در آید بکسوت حوا که بر آید بصورت آدم
این دو بیت از ترجیع مصنف است یعنی در وجود هر مظهری
بحسب آن مظهر بحکم قابلیت او بصورتی دیگر بر می آید چنانکه
شیخ ابن فارض در قصیده می گوید شعر ففی النشأة الاولی
ترآءت لآدم بمظهر حوا قبل حکم الامومة از اینجاست یعنی
ازین معنی که حال در محل حکم محل می گیرد که هرگز در یک صورت
دو بار روی ننماید و در دو آینه بیک صورت هویدا نیاید ابو طالب مکی
که صاحب قوت القلوب است فرموده لا یتجلی ای الحق فی صورة
ای واحدة لشخص واحد مرتین لا یتجلی ای الحق ایضا فی صورة
واحدة لاثنین من الاشخاص یعنی هرگز بیک شخص در یک
صورت دو بار تجلی نکند فمبنی علی الاصلان لا تکرار فی
الوجود وخلوه عن الفائدة وکونه من قبیل العبث وتعالی الفاعل

الحکیم

الحکیم عن العبث فلابد من الاختلاف بوجه ما واما آن که بدو شخص بیک
صورت تجلی نکند فمبنی علی اختلاف الاستعداد وعلی ان کینونة
کل شیء فی شیء انما یکون بحسب المحل قوله شعر چون جمالت صد هزاران
روی داشت بود با هر ذره دیداری دگر لاجرم هر ذره را بنمود
باز از جمال خویشتن رخساری دگر چون یکیست اصل عدد از بهر آنک
تا بود هر دم گرفتاری دگر این سه بیت از خواجه است یعنی چون
تجلیات غیر متناهی بود و در هر مظهری بحسب قابلیت او از جمال
صفات خویش دیداری دیگر بود لاجرم مظهری را از مظاهر کونیه
بحسب قابلیت تجلی دیگر نمود و بعد ازین دو بیت که شرح کرده شد
دو بیت دیگر که مصنف ذکر نکرده بدان دو بیت موقوفست و آن
دو بیت اینست شعر تا نماند هیچ ذره بی نصیب داد
هر ذره را یاری دگر لاجرم کوهی که یک ذره را در دو ن

پرده شد کاری دگر معنی این رباعی ظاهر است و معنی آن بیت که

شعر چون یکیست اصل عدد از بهر آنک تا بود هر دم گرفتاری دگر

چنین ظاهر می شود **قوله** لاجرم هر عاشقی از وی نشانی دیگر دهد هر

عارفی عبارتی دیگر گوید و هر محققی اشارتی دیگر کند سخن همه اینجا

آنست **قوله شعر** عباراتنا شتی و حسنک واحد و کل الی ذاک

الجمال یشیر نظاره کنان روی خوبت چون درنگرند از کرانها

در روی تو روی خویش بینند زانجاست تفاوت نشانها

معنی این کلمات ظاهرست **قوله** دانی که برین شهود که را اطلاع

دهند شهود بعضی بحضور می آید و بعضی رؤیت نیز می آید و رؤیت

گاه منبصر میباشد ببصر و گاه حقایق را میباشد ببصیرت مراد

از شهود در اینجا نوع دوم است از رؤیت **قوله** لمن کان له قلب

لمعه در بیان حقیقت قلب علی الاطلاق المتصوفه بباید دانست

[illegible]

که علما و مشایخ متقدم را در تعریف حقیقت دل مقالات بسیارست شیخ

الاسلام امام محمد غزالی و بسیاری از علما و حکما گفته اند که قلب

و نفس و روح الفاظ مترادفه اند بر یک حقیقت و آن جوهر

نفس ناطقه است و کشف و تحقیق مقتضی آنست که حقیقت قلب که

محل تجلی حق و عرش لاهوتست غیر آن هر دواست و قلب مثابت

احدیت جمع جمیع خواص روحانی و هیاکل جسمانی است زیرا که حق سبحانه

بکمال قدرت میان نفس ناطقه که روحی است از نفس رحمانی لطف

بسیط نورانی شریف علوی وحدانی و میان هیکل تن خاکی مرکب کثیف

خسیس ظلمانی جسمی حکمی کرد خواص حقایق هر دو جوهر در هم مراتب گردید

و امتزاجی مزاجی معنوی حاصل شد چنانکه خواص هر یک مع حفظها

علی اصالتها بحیث اذا خلیت طبیعتها کانت علی ما کانت بر یک

وصفت هر دو بر آمد و کیفیتی مزاجی حاصل شد همچون ظهور سواد

ازمیان مار و وزاج دآب و همچون ظهور آتش درمیان سنگ و آهن واینها
کیفیت مزاجی کرا زمیان آن حقایق روحانی و خواص جسمانی ظاهر
شد عبارت از حقیقت قلبست پس قلب نه روح تنهاست و نه نفس تنها
و نه آن مضغه صنوبری که دل می خوانند باعتبار تسمیه صفت و حال آدم
موصوف و محمول بلکه احدیت جمع جمیع قابلیات و خصوصیات
جسمانی و روحانی و الهی و ذاتیست فافهم **قوله** زیرا که بتقلب وجود
دراحوال یعنی در قبض و بسط و انس و هیبت و غیر تقلب او یعنی تقلب
وجود واجب در صور یعنی در مظاهر موجودات مطالعه داند کرد و از آن
مطالعه فهم تواند کرد که مرتضی علی امیر میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه
یعنی من عرف تقلب نفسه فی الاحوال عرف تقلب ربه فی المظاهر
و جنید رحمه الله بهرچه می گوید لون الماء لون آنائه یعنی ظهور وجود عام
در هر مرتبه بحسب آن مرتبه می باشد مبنی بر اصل کینونة کل شئ فی

شئ اما یکون

شئ اما یکون بحسب المحل کما مر غیر مرة فی مثال الماء والقدح **قوله**
می گوید صورت بحکم اختلاف آینه هر دم بصورتی دیگر مبدل می شود
چنانکه دل بحسب تنوع احوال که مثل القلب کریشة ملقاة بارض
فلاة یقلبها الریاح ظهرا و بطنا یعنی مثل قلب انسانی در صحرای
اطلاق ببر یکی که در بیابان بی پایان باد آن را بدست تصرف
خود گرفته از رو به پشت و از پشت برو می گرداند مشاهده در تجلی
ذات بود و مکاشفه در تجلی صفات و محاضره در افعال و مراد
از احوال دل قبض و بسط و انس و هیبت انهاست و مراد از
ریاح تصرفات تجلیات الهی است کما قال علیه السلام ان الله فی
ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها قایل گوید **مصراع** تعرضها
تعرضهای جانیست و مراد از بطون قلب وجه اوست در حالتی
که متوجه جناب حق است و مراد از ظهر قلب وجه اوست در حالتی که

متوجه جانب خلق است ومراد از فلاة صحرای امکانست یعنی مثال
دل عارف دیده است در صحرای عالم امکان افتاده که تجلیات الهی
روی او را میگردانند تاره بجانب حق وتاره بجانب خلق واو در میان
متقلب می باشد وحدیث نبوی مؤید این معنی است که قلب المؤمن
بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء کما اصل این ریح
آن ریح بود که مصطفی عم فرموده است لا تسب الریح فانها من
نفس الرحمن اگر خواهی که از نفحات این نفس بوی بمشام تو رسد
در کارستان کل یوم هو فی شان نظاره شو تا عیان ببینی که تنوع
تو در احوال از تنوع اوست در شیون وافعال پس معلوم کنی
که لون الماء لون اناءه اینجا همان رنگ دارد که لون المحب لون
محبوبه وفیه نظر یعرف وجهه من التامل فی الابحاث السابقة
قوله شعر رق الزجاج ورقت الخمر فتشابها فتشاکل الامر

فکانما خمر ولا قدح وکانما قدح ولا خمر یعنی از غایت لطافت وجود عام
وصفای ماهیت ممکنه بحیثیتی با همدیگر ممتزج شدند که از امتزاج ایشان
تشابه بینهما حاصل شد پس گویا که همه وجود است وماهیت نه یا همه
ماهیت است ووجود نه چه در مقدمات دانستی که وجود هر چیزی زاید است
بر ماهیت آن چیز لمعة در معرفت تعریف تشابه بر طریق معانی
بیان تشابه به اصطلاح اهل بیان در تشبیهی که میان مشبه ومشبه به
مساوات باشد بر وجه شبه بالنسبة الی اعتقاد المشبه سواء وجدت
الزیادة والنقصان اولم یوجد چنانکه هر یکی از آن دو چیز مشبه تواند
بود ومشبه به نیز تواند چنانکه شاعر گوید شعر تشابه دمعی اذ
جری ومدامتی فمن مثل ما فی الکاس عینی تسکب فوالله ما ادری او
الخمر اسکبت جفونی ام من عبرتی کنت اشرب ناظم چنین
اعتقاد مساوات کرده است در میان دمع وخمر تشابه را استعمال

کرده است **قوله لمعه ششم** نهایت این کار یعنی نهایت سلوک باحدیت
آنست که محب محبوب را یعنی حق واجب را آینه خود سازد و خود را
آینه او چنانکه دانستی که بمقتضی المؤمن مرآت المؤمن هر دو آینه
همدیگر شوند **قوله** هر که در صفای رخ یار بنگرد یعنی چون
عاشق نظر کند گردد همه جهان بحقیقت مصور شد همه حقایق اشیا را
در آینه جمال معشوق لسعة النامة وحیطة العامة مشاهده توان کرد
چون باز در صفای دل خود نظر کند بیند چو آفتاب رخ یار دلکش
بحکم ما وسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن و چنانکه
تحقیق سعت او را در لمعه نوزدهم خواهی دانستن تجلی ذاتی او را
بجمیع اسمائه وصفاته مشاهده کند و این هر دو بیت از آن مصنف است
قوله گاه این شاهد او یعنی ناظر او آید و او مشهود این یعنی
منظور این که ما رأیت شیئا الا ورأیت الله فیه وگاه او یعنی معشوق

ناظر این آید

ناظر این آید و این یعنی عاشق منظور او که ان الله لا ینظر الی صورکم
ولکن ینظر الی قلوبکم وگاه این یعنی عاشق برنگ او برآید یعنی برنگ
پرتو جمال او که وجود عامست وگاه آن یعنی معشوق بوی این
گیرد یعنی حکم این چنانکه در مقدمه کتاب دانستی **شعر** مرا گر سایه بینی
بدان کان سایه او باشد ورا در سایه بینی بدان کان سایه من باشم
قوله عشق مشاطه ایست رنگ آمیز که حقیقت کند برنگ مجاز
یعنی چون وجود لاطلاقه ولاتعینه وعدم تلونه با همه رنگها می تواند برآید
چه پرتو و نور مطلق حقیقی خود را در رنگهای مجازی بحسب هر محلی می تواند
در آوردن چنانکه شعاع بی رنگ در زجاجات مختلفة الالوان بهر رنگی
ظاهر می شود **قوله شعر** تا بدام آورد دل محمود بطرازد بشانه زلف
ایاز یعنی تا در مظهر محمودی برنگ عاشقی در آید در مظهر ایازی
برنگ معشوقی نماید این هر دو بیت هم مصنف می گوید در ترجیع

شعر عشق است که هر دم بدگر رنگ برآید نازست بجایی و دگر
جایی نیاز است در صورت عاشق چو برآید همه سوز است در کسوت
معشوق چو آید همه ناز است **قوله** گاه عاشق را حله بها در پوشد
و بزیور حسن و جمال بیاراید یعنی وجود محض پرتو جود خود را بر عکس
اندازد تا چون ممکن در خود نظر کند همه رنگ معشوق بیند یعنی وجود
مضاف خود را پرتو وجود مطلق داند چنانکه این هر دو مقدم در
مقدمات دانستی پس عاشق در میان نباشد بلکه همه معشوق باشد
قوله وگاه وجود محض لباس عاشقی در معشوق پوشد یعنی واجب را به
صفات ممکن متصف گرداند تا از مقام استغنا و کبریا نزول فرماید
مسئله ان الله تعالی ینزل الی السماء الدنیا کل لیلة الحدیث و با عاشق
لابه گری کند یعنی ترحم کند و رأفت نماید و چون ترحم کند و رأفت
لازم لابه گریست پس درین کلام ذکر ملزوم و ارادت لازم باشد و گوید

الی وحقی لک مح

الی وحقی لک محبت یعنی من و سوگند بحق من که ترا دوست میدارم فبحقی علیک
کن لی محبا پس بحق من بر تو تو هم مرا دوست دار **قوله** گاه دست
طلب این یعنی عاشق بدامان او در آویزد که الا طال شوق الابرار الی
لقائی الا حرف تمنیاست یعنی آگاه باش که دراز کشید شوق نیکو
کاران بدیدار من و گاه شوق او یعنی معشوق از گریبان این سر
بر زند که انی الیهم لاشد شوقا یعنی شوق ایشان را زیاده
از شوق ایشان است مرا فان من تقرب الی شبرا تقربت
الیه ذراعا الحدیث و مصنف از غایت فصاحت تعلق شوق
عاشق را بدامان رحمت معشوق نسبت کرده است و تعلق شوق
معشوق را بگریبان وجود عاشق لاحاطته علیه من غیر عکس
نسبت داده است **قوله** گاه این یعنی عاشق بپای او شود
از مقام قرب فرایض که نتیجه متجلی له آلت ادراک حق سبحانه

تا گوید رایت ربی بعین ربی فقلت من انت قال انت من حیث
الحقیقه کاه او یعنی معشوق گویا بی این آید از مقام قرب نوافل
که حق متجلی آلت ادراک بنده متجلی نه شود که فاجره حتی یسمع کلام الله
مصرع در عشق چنین بو العجبیها باشد. قال الله تعالی وان احد
من المشرکین ای ان جاء احد من المشرکین واستامنک فامنه حتی
یسمع کلام الله یعنی اعرض علیه القرآن حتی یسمع تقرائک کلام الله
یعنی تا مشرکان بشنوند کلام الله را از زبان تو یا محمد از مقام
کنت سمعه وبصره ولسانه فبی یسمع وبی ینطق الحدیث قوله
عشق در همه ساریست یعنی پرتو وجود محض که عبارت از وجود
عامست در همه مراتب موجودست و تاکرنز جمله اشیاست یعنی
لابد همه موجودات و هیچ ماهیتی بی وجود عام وجودی ندارد مکشف
شد که لطف و عشق چنانکه مصنف در مقدمه ذکر کرده عبارت از

یک حقیقت

یک حقیقتست که آن وجود مطلق است یعنی چون منکر میشوی وجود را
وما فی الوجود الا هو یعنی نیست در وجود خارجی الا وجود عام که پر بود وجود
مطلق است و لولا الحب ما ظهر ما ظهر ما اول ما نافیه است وما دوم
موصوله یعنی اگر سریان وجود عام در مراتب موجودات نبودی ظاهر
نشدی از موجودات آنچه ظاهر شده است وما ظهر فمن الحب ظهر
وانچه ظاهر شده است از موجودات از وجود بسبب سریان او
در مراتب ظاهر شده است والحب سار فیه بل هو الحب کله وجود
عام ساریست در عالم که عبارت از تعین وجودست در مراتب
امکان بلکه عالم همان وجودست وبس چنانکه ازین مقدمات معلوم
شد قوله محبت ذات محب است مراد از محبت درین مسئله محبت است
چنانکه از سخنان مصنف بعد ازین در لمعه دیگر معلوم خواهد شد
یعنی محبت هستی محب است وعین او یعنی عین محبت محالست که

کرده که اگر محبت مرتفع شود و محب خود محب نباشد بلکه تعلق او نقل شود
از محبوبی بمحبوبی قوله شعر نقل فؤادک حیث شئت من الهوی ما الحب
الا للحبیب الاول یعنی نیست دوستی الا محبوب اول را که محبوب حقیقی
است هر که را از موجودات دوست داری چون همه مظاهر جمال اویند
او را دوست داشته باشی و بهر چه از موجودات روی آری بدو
روی آورده باشی زیرا که همه مظاهر اویند و اگر چه ندانند قوله
شعر فکل معشوق المحبوب بدین له جمیعهم لکن هم دانوا و ما فطنوا
یعنی هر عاشقی که بمعشوقی شیفته شده است مطیع آن محبوبست همه عاشقان
مطیع اویند و نمی‌دانند. قوله میل عشق جمله عالم تا ابد کر شناسند و
کر نه سوی تست جز ترا چون دوست نتوان داشتن دوستی دیگران
بر بوی تست غیر او را نشاید که دوست دارند بلکه محالست زیرا که
هرچه را دوست دارند بعد از محبت ذاتیه که موجبش معلوم نیست یا بهر حسن

بوده دارند

دوست دارند یا بهر احسان و این هر دو غیر او را نیست زیرا که حسن مجازی
خوبان عکس جمال اوست و احسان محسنان در حقیقت اثر احسان
اوست چه ذات محسن چون از دست احسان که تابع وجود است
بطریق اولی که از آن او باشد المحبة در تعریف محبت و بیان
اقسام آن بباید دانست که میان هر دو چیز که ما به الاشتراک هست
داخل وجود ناسیست ما به الامتیاز نیز هست زیرا که چون دو
چیز میان ایشان من جمیع الوجوه اتحاد نبود والا خود دو
نبوده باشد بلکه احدی عین آن دیگر بوده باشد و مناسبت
عبارت از ما به الاشتراک است و محبت عبارت از مناسبت
و محبت منقسم بپنج قسم است ذاتی و صفاتی و فعلی و حالی
و مرتبی و وجه حصر آنست که می‌بینیم که مقتضای آن ارتباط
که حکم مناسبت میان محب و محبوب ذاتست تنها یا اعتباری

دیگر هست منضم بذات اگر ذاتست تنها آن محبت ذاتیست چنان
که دو کس همدیگر را دوست دارند با آنکه ظاهرا میان ایشان
مناسبتی نبوده باشد و علاقهٔ این قسم آنست که محبت بین
المتحابین متحقق بود و سبب معلوم نباشد و اگر ذات تنها نبود
بلکه ذات بود با اعتباری دیگر به بینیم که از ذات محب بسبب این
اعتبار اثری بغیر او متعدی میشود یا نه اگر متعدی می شود آن
محبت فعلی بود همچنان که صانعی مصنوع خود را دوست دارد از
برای آنکه از ذات او بسبب صناعتش اثری در آن مصنوع
ظاهر شده است و اگر متعدی نمی شود به بینیم که آن اعتبار (بالنظر) را
الی المحل الذی قام به دوامی باشد یا نه اگر او را در آن محل دوام
نمی باشد آن محبت حالی می باشد چنان که دو کس با همدیگر در
حالت سماع ذوق تهامی کنند مادام که در آن حالند و چون آن حال زایل شود

آن محبت نیز

آن محبت نیز زایل شود و اگر آن اعتبار را در آن محل که قایم است
با و دوامی باشد به بینیم که حکمی از احکام مرتبهٔ که محل ثبوت
آن اعتبار و احکام اوست بدان اعتبار غالب هست یا نه
اگر هست محبت مرتبی است همچنان که دو مؤمن همدیگر را محبت
ایشان من حیث الذات نیست و با اعتباری زاید نیز که اثری
بغیر متعدی شود هم نیست بلکه با اعتبار نسبت که آن اعتبار
میان ایشان دایم است و حکم آن مرتبه که ایمانست بر آن
اعتبار غالب است و اگر غالب نیست محبت صفاتیست همچنانکه
محبت مردم زر و سیم را که آن محبت از اقتضای ذات نیست
و هم از صدور اثری از وی نیست و هم سریع الزوال نیست بل که دایم است
و هم با اعتبار غلبه حکمی از احکام مرتبهٔ ایشان نیز نیست قوله

شعر فکل ملیح حسنه من جمالها معارله بل حسن کل ملیحة

این بیت از قصیدهٔ فارضیه است یعنی هر مردی صاحب ملاحت و زیبایی
که در عالمست خوبی و زیبایی او عاریت داده شده است آن مرد
خوب را از حضرت معشوق من و حسن هر زیبای خوب رو و زیبایی عاریتست
از حسن حضرت معشوق چنان که در اصل وجود حسن و ملاحت صفت
و اثر حضرت معشوق اصلست و وجود مضاف بهر خوبی
فرع و عاریت از وست همچنین درین اثر یعنی خوبی اصلی هم حضرت
معشوق است و خوبی همهٔ خوبان فرع خوبی او و عاریت از و بایشان
رسیده است و کل عاریة مردوده مولانا می گوید **شعر** خبری بتو می
آید هر صورت خوب ارنی از دیدن مرد و زن خالی کی نهلو **قول**
الا انت که پس پردهٔ اسباب و چهرهٔ احباب محجب است و لهذا
من عشق و عف وکتم ثم مات مات شهیدا شرط عفت و کتمان در
عشق از آنست که عفت دلیل است بر آن که علت محبت که میل فی ا

حکم یکی ازان

حکم یکی از آن مناسبات مذکوره است نه میل طبیعی شهوانی و کتمان دلالت
می کند بر آن که محبت مضاف بآن سر وجودی است که مکتوم
و باطن است نه بنفس و طبیعت تا باظهار و افشا بغیری حاجت
سازی کند **لمحه** در تعریف عشق و فرق میان عشق و محبت
به آنکه عشق عبارت از محبت مفرطه است پس عشق از محبت اعلی و
اخص باشد. **سؤال** اگر گویند که هر چه بحضرت الوهیت از صفات
منسوب و مضاف می باشد می باید که در غایت کمال باشد لان
صفة من صفاته تعالی ینبغی ان یکون فی المرتبة العلیا من العلو
والکمال پس اطلاق عشق بر خدای را از اطلاق محبت می باید
الیق و انسب باشد با آن که در کتاب و سنت اطلاق محبت
مراورا سبحانه وارد شده است دون عشق **جواب** از دو
جهتست اول آن که اطلاق اسما و صفات مراورا توقیفی است

وچون از شارع در کتاب وسنت اطلاق عشق وارد نشده است
لاجرم اطلاق عشق مر اورا جایز نباشد وجه دوم آنکه کامل هر
چیزی بحکم خیر الامور اوسطها اوسط آن چیز می‌باشد پس قید
افراط مخرج عشق است از صلاحیت اطلاق بر خدای را لانتفاء
الافراط الخارج المذموم عن الاعتدال المحمود عن صفاته واگرچه
بعضی از محققان در غلبات سکر وغلیان اطلاق معشوق و
عشق وعاشق مر اورا کرده اند تعالی شانه چنان که مولانا
گوید بیت تا چه عشق است آن صنم را با دل پر خون شدم هر زمان
گوید که چونی ای دل پرخون شده ام عاشق بر من واورا
زمن خود صبر نیست عشق معشوقم ز حد عشق او افزون شده
اما چون ایشان در حالت سکر مسلوب تغلبات و مغلوب
بسلبات می‌باشند اگرچنانکه در آن حالت کشف سری کنند

معذورند از عین القضات همدانی منقولست که او باری تعالی را
بنامهای مختلف می‌خوانده است چون از وی پرسیدند گفت
او معشوق من است بهر نام که خواهم خوانم واین رباعی گفته
رباعی سرو سهی وماه تمامت خوانم یا آهوی افتاده بدامت خوانم
زین هر سه بگوی تا کدامت خوانم کز رشک نخواهم که بنامت خوانم
وبعضی از مشایخ محبت را بالای عشق نهاده اند واستدلال بحدیث
مذکور کرده که من عشق وعف الحدیث وحدیثی دیگر که حبک الشیء
یعمی ویصم ووجه استدلال آن چون مشروط بشرط عفت
وکتمانست با وجود عفت وکتمان قوت تمیز در عاشق باقی می
باشد وبمرتبه فنا نرسیده باشد اما چون محبت بموجب حدیث
دیگر موجب عمی وصمم است پس محبت مزیل تمیز باشد ومودی
بتحقق یافتن بمقام فنا وانچه خواجه فرموده است مثنوی واین مثنوی

معنی است **مثنوی** ز شهوت نیست شهوت هیچ مطلوب کسی کین
سر نهاده هست معیوب وگر چون عشق گردد سخت بسیار محبت
زان میان آید به بیدار محبت چون بحد خود رسد نیز شود جان
تو در محبوب تا چیز پس بنابرین قول سوال گذشته از اصل
ساقط باشد **قوله** نظر مجنون در حسن لیلی بر جا لیک جز آن
جمال همه قبیح نماید یعنی جز آن مطلق حقیقی همه جمالهای مجازی
قبیح است زیرا که عکس جمال حقیقی است و باستقلال وجودی
ندارد و محل زوالست اگرچه مجنون نداند ان الله جمیل غیر
او را نشاید که جمال باشد **قوله شعر** آنرا که بخود وجود
نبود او را از کجا جمال باشد یعنی آنرا که بذاته وجود حقیقی
نبود او را جمال که قایم بوجودست بطریق اولی که نباشد و هو
یحب الجمال یعنی در حقیقت جمیل مطلق اوست و محب جمال هم اوست

چنانکه دانستی

چنانکه دانستی چه جمال محبوب لذاته است اوست که بچشم مجنون
نظر بجمال خود می کند در لیلی و بدو خود را دوست می دارد **قوله** مرد
عشق تو هم تویی که تویی ه دایما بجمال خود نگران ه بیت اول از آن
خواجه است پس بر مجنون که نظرش در آینه دوست بر جمال مطلق
بود قلم انکار نرود **قوله شعر** انچنین عاشقی که مینوی ه در هم
آفتاب گردش نیست ه یعنی چنین عاشقی که در مظاهری که بجمال
مقید موصوفند مشاهده جمال مطلق الهی تو اند کرد درین زمان
کمست **قوله شعر** دعوی عشق مطلق مشنو زنسل آدم ه کاینجا
که شهر عشقست انسان چه کار دارد ه یعنی دعوی عشق جمال مطلق
بحذف موصوف از بنی آدم مادام که بمقام فنا نرسیده باشد
و از احکام و لوازم انسانیت نگذشته باشد مسموع نیست
و جمال مطلق حقیقی جمال حضرت حق تعالی است که همه جمالهای

مجازی در مظاهر کونیه اثر و پرتو و فروغ اوست واز اینجاست که شیخ
ابن فارض گفته است **نظم** وصرّح باطلاق الجمال ولا تقل بتقییده میلا لز
خرف زینة **هرچه هست** آینه جمال اوست پس همه جمیل باشد لاجرم
همه را دوست دارد چون در یکدیگر خود را دوست داشته باشند خود
هر عاشقی که هست جز خود را دوست ندارد زیرا که در آینه روی معشوق
جز خود را نبیند لاجرم جز خود را دوست ندارد المؤمن مرآت المؤمن بیانی
این همه می‌کند معنی این کلمات ظاهر است **بیت** روزی دیده بدست
آر که هر ذره خاک جامیست جهان‌نمای چون درنگری یعنی دیده
بصیرت را بکحل نور الله روشن کن که هر ذره از ذرات موجودات
آینه‌ایست که در وی جمیع حقایق کونیه و الهیه را بدیده
بصیرت مشاهده توان کرد **قوله** ایکه می‌بینی که محب در آینه ذات
خود صورت محبوب بیند آن محبوب باشد که صورت خود را در

آینه او بیند

آینه او بیند زیرا که شهود محب ببصر بود و بصر بمقتضی کنت سمعه و بصره
و یده و لسانه عین محبوب است پس عاشق هرچه بیند و داند و شنود
و گوید با چه بیند و داند و شنود و گوید عین محبوب باشد پس محب
محبوب و طالب و مطلوب از روی ظاهر همه یکی اند اما فهم هر کس
بدینجا نرسد معنی این کلمات نیز ظاهر است **قوله** هر گدایی مرد
سلطان کی شود یعنی گدا مصاحب سلطان را لایق نباشد چه مصاحبت
را مناسبت می‌باید و در میان گدا و سلطان اقسام مناسبات خمس
مذکوره هیچ یکی نیست **قوله** پشه آخر سلیمان کی شود هم برای
عدم مناسبت تنها **قوله** ای عجب اینست کین مرد گدا چونکه سلطان
نیست سلطان کی شود یعنی چون یک پرتو وجود است که بر مظاهر
سلطانی و گدایی یافته است پس هر دو در حقیقت یک وجود باشند
که ناظم می‌گوید **قوله** بوالعجب کاری و بس با در همین این بود چو عینی

آن یکی بشود یعنی چون من حیث الحقیقه هردو یک وجودند این یکی عین آن
یکی شود این مقتضی اثنینیت است این ابیات ثلاثه از خواجه است
قوله شعر هشتم محبوب یا در آینه صورت روی نماید که عبارت از عالم
اجسام است یا در آینه معنی که عبارت از ارواح ومثالات یا ورای
صورت ومعنی که عبارت از حضرت ثابته است اگر جمال را بنظر محب
در لبوت صورت جلوه دهد محب از شهود یعنی از رؤیت که لذت تواند
یافت از ملاحظه قوت تواند خورد لوجود المناسبة منها وعدم سطوات
التجلی من ورآء حجاب الصور **قوله بیت** بدانکه نور حقیقی یا که عبارت
از ذات حق است من حیث تجردها من النسب والاضافات که
ادراک نتوان کرد لاجرم چون عایشه از رسول پرسید هل رأیت
ربک فرمود که نور انّی اراه یعنی نور مجرد را رؤیت ممکن
نیست وچون ابن عباس پرسید گفت که دیدم تلقی همان این

و حدیث

دو حدیث آنست که چون حدیث عایشه با بن عباس رسید گفت ویحک
ذاک اذا تجلی فی نوره الذی هو نوره یعنی رویت باعتبار تجرد ذات از مظاهر
ونسب واضافات متعذرست اما در مظاهر از ورآء حجاب مراتب ممکن است
شعر کالشمس یمنعک اجتلاءک وجهها ٭ فاذا اکتنت برقیق الغیم امکنه ٭
مولانا گوید **بیت** بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند ٭ بی پرده عیان
طاقت دیدار که دارد ٭ بدین معنی حضرت رسالت صلعم اشاره کرده در بیان
رؤیت جنانکه برؤیت قمر مشتبه حیث اخبر من اهل الجنة انهم یرون
ربهم وان لیس بینه وبینهم حجاب الا رداء الکبریاء علی وجهه فی
جنة عدن فنبه صلعم علی بقاء رتبة الحجابیة وهی رتبة المظهر **قوله**
سر رایت ربی فی احسن صورة با وی بگوید که فاینما تولوا فثم
وجه الله چه وجه دارد یعنی الله نور السموات والارض با او
درمیان نهد که **بیت** چهار ابلندی و پستی توی ٭ ندانم چه هر چه

هستی نوی چگونه بود معلوم کند که آن کس که گفت **رباعی**

یاری دارم که جسم و جان صورت اوست ❁ چه جسم و چه جان جملهٔ جهان صورت اوست

هر صورت خوب و معنی پاکیزه ❁ کاندر نظر تو آید آن صورت اوست

چرا گفته است وین رباعی از آن شیخ است و معنی این کلمات ظاهر است

قوله اگر جلال او از پردهٔ معنی در عالم مثال با ارواح تاختن آرد

محب را از خود چنان بستاند که لکون التجلی الالهی و انقها بلا حجاب

الصورت و شدت سطوته و غلبة قوته از و نه اسم ماند و نه رسم یعنی

بکلی هستی مجازی او را از و محو کنند اینجا محب نه لذت شهود یابد و

نه ذوق وجود شناسد چه لذت و ذوق قایم بموجود باشد و چون

سطوت تجلی محب را از خود فانی کرده است لذت و ذوق کجا

متصور گردد اینجا فنای لم یکن که وجود ممکن است و بقای لم یزل

که وجود واجب است باو نماید که **شعر** ظهرت لمن ابقیت بعد فنایه

فکان بلا کون لانک کنته

فکان بلا کون لانک کنته ❁ چگونه باشد یعنی ظاهر شده با نکه تو او را

باقی گردانیده بقای حقیقی خود بعد از آن که فانی شده است

قوله و اگر محبوب حجاب صورت و معنی از پیش جمال و جلال

بر افکند سطوت ذات سبحات حجاب صورت و معنی آنجا با محب

همین بود **شعر** در شهر بگویی با تو باشی با من کاشفته بود

کار ولایت بدو تن رخت بر بندد اذا جاء نهر ا

الله بطل نهر عیسی حکایت می کنند که نهر عیسی جدولیست که

از شط کشیده اند و برای عمارت و زراعت بوضعی چند

برده اند و نهر الله عبارت از طغیان شط است که چون زیاده

می شود نهر عیسی را باطل می کند و این مثل از برای آن

آورده است که چون وجود حقیقی بر وجود مجازی غالب

شود بحکم قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا

وجود مجازی زایل می گردد که الحادث اذا قرن بالقدیم لم
یبق له اثر مولانا گوید مثنوی چون قدم آید حدث گردد عبث
پس کجا باید قدیمی را حدث بر حدث چون زد قدم دنگش کند
چون که گردش نیست همرنگش کند قوله پشه پیش مهتر سلیمان زباد
بفریاد آمد سلیمان گفت که خصم خود را حاضر کن گفت اگر
مرا طاقت مقاومت او بودی از و بفریاد نیامدی قوله
شعر در کدام آینه نماید رو خلق را روی یک نماید او این بیت
از آن حکمیست یعنی تجلی ذاتی هیچ مظهری از موجودات
قابلیت آن ندارد که طاقت تواند آورد لقوة التجلی الذاتی
وضعف المرتبة الانسانیة عن ان یکون محالاته قال تعالی
خلق الانسان ضعیفا والله الهادی قوله مفهم محبوب آینه
محبت در چشم خود جز او را نه بیند دحب آینه محبوب که در

اسماوصفات و احکام خود بیند و قد مر بیان هذا الکلمات و چون
محب اسماوصفات او را عین او یابد چنانکه در مقدمات معلوم شد
لاجرم گوید شهدت نفسک فینا وهی واحدة مناظر کردی
مظهر خود را در مظهریت ما و حال آنکه حقیقت تو واحدی هست نیست
وحدتی حقیقی که در مقابله کثرت نسبی است کثرة ذات او صاف
و اسما یعنی کثرتی که اوصاف و اسما بسیار دارد کثرتی
نسبی اعتباری تحقیقی ونحن فیک شهدنا بعد کثرتنا و در تو مشاهده
کردیم بعد از کثرت وجود مجازی اضافی عینا بها اتحد المراتی
والرایی یعنی رایی را یعنی وجودی را که بسبب آن وجود متحد شدند
مراتی و رایی که مرجع یک وجود موجودند قوله شعر جام جهان
نمای من روی حبیب فزای تست گرچه حقیقت منست جام جهان
نمای تو بیت از آن خواجه است یعنی آینه من وجود تست

دوجو من آینه ست پس این کشش بحکم المؤمن مرآت المؤمن
از طرفین باشد کما مر قوله انگاه که محجوب آینه باشد محب تطلع
کند اکر در صورت باطن ومعانی خود را ببیند متشکل بشکل ظاهر
خود نقش خود را دیده باشد بچشم خود واورا درجه من یکون
الحق جمیع قواه که عبارت از قرب نوافلست حاصل شده
باشد قوله اکر صورتی ببیند جسدی غیر شکل خود ودرای
آن چیزی دیگر داند که هست بچشم عین خود صورت محبوب دیده
باشد بچشم محبوب چنانچه بمرتبه قرب نوافل رسیده باشد
دانست که جمیع نسخ چنین واقع شده که واکر صورتی
ببیند جسدی غیر شکل ظاهر آنست که درین عبارت از نساخ
بحرف نفی شده باشد سهوا یا سهو و عبارت صحیح اینست که
واکر صورتی ببیند غیر شکل بشکل جسدی چه این کلمات از فتوحات

شیخ اکبر قدس سره نقل کرده است بر سبیل ترجمه چنانکه بعد
ازین عبارتی که شیخ اکبر در فتوحات ذکر کرده است بر سبیل
تیمن وتبرک نوشته شود ان شاء الله قوله اما واکر محب
آینه بود نظر کند اکر مقید ست بشکل آینه حکم اورا باشد یعنی
آینه را باشد از طول وعرض واستدارت وانحنا وبزرکی
وکوچکی که لون الماء لون انائه یعنی فی الخضرة والحمرة و
الصفرة والتثلیث والتربیع واکر خارج شکل خود ببیند بداند
که آن صورتیست که محیط است بهمه صورتها والله من ورائهم
محیط قال الشیخ الاکبر فی الفتوحات فی الباب الثامن والخمسین
والخمسمائة من معرفة اسماء الحسنی فی حضرة الاسم السلام
فاذا حضر العبد وهو عبد السلام مع الحق فی هذه الحضرة و
کان الحق مرآة له فلینظر ما یری فیها من الصور فان رآی

فيها صورة باطنة ومعاينة مشكلة بشكل ظاهر فاعلم انه رأى
نفسه وما حصلت له درجة من يكون الحق جميع قواه وان رأى
صورة متشكلة بشكل جسدي مع التعقل ان ثمه امراً ما هو عينه
فتلك صورة الحق وان العبد في ذلك الوقت قد تخصص بان
الحق قواه ليس هو وان كان العبد في هذا الشهود وهو
عين المرآت وكان الحق هو المتجلي فيها فلينظر العبد من كونه
مرآت ما تجلى فيه تجلى فيه فان تجلي فيه ما تقيد بشكله فالحكم
للمرآت لا للحق فان الرائي فلتقيد بحقيقة شكل المرآة
ان الذي رآه من طول وعرض واستدارت وانحناء وكبر
وصغر فرد الرائي اليها وبها الحكم فيه فيعلم بالتقيد المناسب
بشكل المرآة ان الذي رآه قد تحول في شكل صورته في ذاته
انواع ما تعطيه حقيقة في تلك الحال وان رآه خارجاً عن شكل

فيعلم انه الحق الذي هو بكل شيء محيط واز ين كلمات نيز معلوم میشود
که مراد از محبوب واجبست که حق تعالیست ومراد از محب ممکنست
که بنده است قوله وچون محب مفلس از عالم صورت یعنی
صور عنصری ومثالی وروحانی قدم فراتر نهد همتش محبوب
تعالی صفت خواهد یعنی محبوب حقیقی که وجود مطلق است
وسر بمحبوبی فرو نیارد که مقید بود بتقید شکل در عالم عنصری
ومثال در عالم مثالی در روحانی وبتقید علم ووصال در عالم معنوی
وحجاب صور مذکوره از شهود او یعنی از رؤیت او محو شود وحجب
را بواسطه صور نبیند زیرا که انما یتبین الحق عند اضمحلال الرسوم
یعنی حق ظاهر نمی شود الا در وقت مستهلک شدن رسوم بشریت
قوله در تنگنای صورت معنی چگونه گنجد لان الصورة محدودة
محصورة متناهية والحقيقة بخلافها فكيف تسع الصورة الحقيقة

در شبکه گدایان سلطان چکار دارد یضیق وسعت الحال وعدم المناسبة بینهما
صورت پرست غافل بر درجه داند آخر کویا جمال خوبان پنهان چکار دارد
قوله المغرد هر ظهور دایم صفت محبوبیست یعنی صفت وجود واجبست
وخفا وکمون صفت محب یعنی صفت عین ثابتهٔ ممکن قال الشیخ الکبیر
فی آخر النصوص اعلم ان الظهور للوجود لکن انما اقتضی بشرط التعین
مع آثار الاعیان فیه وان البطون صفت ذاتیة للاعیان
وقال ایضا فی مفتاح الغیب الشیء اذا اقتضی امرا لذاته
لابشرط لایزال علیه مادامت علیه ذاته قوله چون صورت
محبوب در آینهٔ عین محب ظاهر شود آینه بحسب حقایق خود ظاهرا
حکمی بخشد یعنی آینه باعتبار آن که مدور است یا طولانی
تا ظاهر را در آن آینه حکمی بخشد از استدارت و
استطالت چنانکه ظهور آن صورت ظاهر را یعنی صورت ظاهر شده را

در آن آینه رسم

در آن آینه رسم بخشد از مستدیری و مستطیلی قوله ولدت امی
اباها ان ذا من عجبات شعر از حسین بن منصور حلاج است
مراد از ولادت ظهور است و از تولید اظهار و از ام طبیعت و
از اب روح یعنی چون انسان نتیجهٔ هیات اجتماعی است میان
روح وطبیعت ونتیجه مرد وانسان ام طبیعت منفعل ومتاثر
از روحست واب روح موثر در وی ونتیجه ان عین انسانست
پس درجهٔ پدری روح را باشد ودرجهٔ مادری طبیعت را ومؤید
این معنی آنست که شیخ مؤید الدین جندی در قصیدهٔ
لامیهٔ خود آورده است شعر ابوک روح ونور الحق والدة
واماک طبع فاعلم والهوی خال ومن ناظم ترجمهٔ این بیت
کرده است بیت تراست روح پدر نور حق ورا والده
طبیعت چو مادر هوای نفست خال وبیان وجه استشهاد

آنست که ظهور ابوت روح مر انسان را بسبب امومیت طبیعت
مراو را که اگر امومیت طبیعت مر انسان را نبودی ابوت
روح مر او را ظاهر نشدی و تحقیق این گذشت **قوله** انجا
منی و مایی پدید آید تو یی و او یی اشکار اگردد یعنی هر یک را
از منتسبین ظهور بسبب ان دیگریست **قوله** ما دام که محب را
شهود جمال محبوب در آینهٔ صورت روی نماید لذت و
الم صورت می بندد اندوه و شادی ظاهر شود و قبض و بسط
دامن گیرد خوف و رجا گردد گرد ما دام که سیر سالک در مقام
نفس است احوال نا ملایم و ملایم را که بروی طاری می شود
خوف و رجا می گویند و چون سیر بمقام قلب رسد قبض
و بسط می گویند و چون بمقام روح ترقی کند هیبت و انس
نام نهند پس مناسب ترتیب آن می بود بنا بر اصطلاح

متصوفه که مصنف خوف و رجا را بر قبض و بسط تقدیم کردی و هیبت و
انس را نیز ذکر میکرد کما عرفته من اصطلاحهم و باقی معانیه در لمعهٔ
هفتم معلوم شد **قوله** اما چون لباس صورت برکشند و در محیط
احدیت غوطه خورد او را نه از عذاب خبر بود و نه از نعیم نه
امید داند نه بیم نه خوف شناسد نه رجا در لمعه گذشت
قوله چه تعلق خوف و رجا بماضی و مستقبل بود یعنی سالک
را از انچه در زمان ماضی از و فوت شده است می ترسد
و از انچه در زمان مستقبل خواهد آمد امیدوار می باشد
و او در بحری غرقست و آن بحر احدیتست که انجا نه ماضیست
و نه مستقبل همه حالست هه حال یعنی آن بحر احدیت چون
بی نهایتست و طرفین ندارد پس ماضی و مستقبل در
انجا متصور نگردد **قوله شعر** سنگی کاندر نمکسار او فتد گم گردد

اندر وی من این دریای پرشور از نمک کمتر نمیدانم حکایت میکنند

که لاشه حیوانی اتفاقا در نمکساری افتد بمرور ایام و کرور اعوام

آن لاشه بنمک مستحیل می گردد واز نجاست خود پاک می شود و

حکم طهارت حینئذ باو ملحق میشود ومادام که از هستی آن لاشه

چیزی باقی مانده باشد میکیند و نمک نمی شود اکنون خواجه عطار

میگوید که چون حیوان نجس بمجاورت نمکزار طاهر حکم طهارت میکرد پس این

دریای وحدت را کم از نمکزاری نمیدانم که چون درو مستغرق شوم

نجاست حدوث امکانیه مرا بطهارت قدم وجوبیه خود مبدل

کرداند قوله دنبز غایت خوف یا از حجاب بود یا از منع وصال یا از

رفع حجاب که سوخته گردد یعنی در حالت استغراق در بحر وحدت

جز نیکی نتواند بود چه وجود مجازی در وجود حقیقی مضمحل شده است

واز رفع حجاب هم باک ندارد کسی را باک بود که ترسد که از تاب

سبحات بجکم لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه سوخته

گردد ومن هو فی النار کیف یحترق یعنی هیزم از هستی بهری یا خود رسیده و

باتش رسیده حینئذ اورا قابلیت احتراق نماند قوله شعر

نیست را قبله و کنشت یکیست یعنی از نیست قلم تکلیف برمیخیزد

وفرق میان کعبه و کنشت کردن از لوازم تکلیف است قوله

سایه را دوزخ و بهشت یکیست اذا طلع الصباح لنجم راح

یتساوی فیه سکران و صاح راح را اشتقاق از رح است

یعنی گردنده و معنی این بیت آنست که چون صباح روز قیامت عظمی

که عبارت از فنای تعینات و تشخصات موجودات است طلوع

کند بر سالکان مظاهر کونیه که در لیالی امکانیه وجود متوهم

عارضی داشتند برابر شود وروی اصحاب سکران و ارباب صحو

از سالکان راه حق لزوال التعینات الفارقه وبروز الله الواحد

القهار **فصل** در تعریف معرفت قیامت وبیان اقسام آن بدانکه
لفظ قیامت عند اهل التحقیق مشترک الدلالتست گاه اطلاق می
کنند بر انبعاثی که بعد از موت طبیعی می باشد مر حیوانی را
که در احد برازخ علوی وسفلی باشد بحسب حال میت در حیوة دنیوی
قال علیه السلام کما تعیشون تموتون وکما تموتون تبعثون واین را قیامت
صغری گویند والیه الاشارة بقوله علیه السلام من مات فقد قامت
قیامته وگاه اطلاق می کنند بر انبعاثی که بعد از موت ارادی
باشد مر حیوة قلبی ابدی را در عالم قدس کما قیل مت بالارادة
تحیی بالطبیعة وآنرا قیامت کبری گویند والیه الاشارة
بقوله تعالی او من کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی
به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها وگاه
اطلاق میکنند بر انبعاثی که بعد از فنا فی الله می باشد مر حیات

حصر را

حقیقی را عند البقاء بالحق وآن عبارت از وصول عارفست آن زمان
که کونین در نظر او محو ومنطمس گردد لا یبقی الا الحی القیوم **بیت**
آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنک رویش بهشت عدن ولبش حوض
کوثرست وآنرا قیامت عظمی خوانند والیه الاشارة فی قوله تعالی
فاذا جاءت الطامة الکبری **قوله** نور نور را نسوزد بل در او
مندرج شود لعدم ما به المباینة والامتیاز ووجود ما به المناسبة
والاتحاد پس اهل جذبه را نه خوف باشد نه رجا نه نعیم بود نه عذاب
قوله ابویزید را گفتند کیف اصبحت قال لا اصباح عندی ولا مساء
بیت اینجا که منم نه بامدادست ونه شام نه بیم ونه امید ونه حال و
نه مقام فرق میان حال ومقام آنست که مراد از حال نزدیک
صوفیان واردیست غیبی که از عالم علوی گاه گاه بدل سالک فرود
آید ودر آمد وشد باشد تا آنگاه که او را کمند جذبه الهی از مقام

ادنی با علی کشد ومراد از مقام مرتبه ایست از مراتب سلوک که در
تحت قدم سالک آید ومحل استقامت او گردد وزوال نپذیرد
قوله می گوید **بیت** تا وارد غیبت سفریست آن تو نیست
چون در تو مقیم گشت آن تو بود **قوله** انما الصباح والمساء
لمن تقید بالصفة وان لاصفة لی **شرح** چون نیست مرا ذات
صفت کی باشد یعنی صباح ومسا نمیباشد الا نسبت با شخصی
که بصفت مقید باشد ومرا صفت نیست چراکه ذات نیست یعنی
چون وجود مجازی اضافی متوهم من فانی شده است پس نیست
با من صباح ومسا نباشد چراکه چون ذات نیست پس صفت
که بذات قایم است هم نباشد **قوله المعنی یازدهم** بدان که میان
صورت وآینه بهیچ وجه نه اتحاد ممکن بود ونه حلول **بیت** گوینه
آتش در نیمقام فضول که تجلی نداند او ز حلول بیت از ان

حکیم است

حکیم است حلول واتحاد در دو ذات صورت بندد ودر چشم شهود
در همه وجود جز یک ذات موجود نمی تواند بود **قوله شعر** العین
واحدة والحکم مختلف وذاك سر لاهل العلم ینکشف
یعنی وجود واحد مطلق است وحکم مراتب بحسب حقایق مختلف است
واین سریست که مر اهل علم را منکشف می شود وسر هر چیزی خلاصه
مراد وعلت غایی باشد از آن چیز **المعنی** در بیان اتحاد بر قول ارباب
حقیقت باید دانست که حلول واتحاد در میان دو چیز که من کل
الوجوه متغایر باشند عند اهل التوحید شرک مطلق است **بیت**
حلول واتحاد اینجا محال است که با وحدت دوی عین ضلال است
ودیگر گفته است **بیت** توحید حلول نیست نابودن تست
ورنه بگزاف باطلی حق نشود بلکه اتحاد عبارتست از ظهور سلطان
اصل که وجود مطلق است بر فرع که وجود مضاف است بر نعت

به چیزی که فرع را از تصرف معزول کرداند و وجود نایب مناب او شود
خواجه کوید **بیت** زباطل چون کذشتی حق بماند مقید نفلکی مطلق
بماند حینئذ اگرچه در حس ظهور صفات وافعال مضاف بذات
بنده باشد اما در حقیقت مضاف بذات حق باشد که متصرف در
بنده بصفاته الذاتیه والیه الاشارة فی النص کنت له
سمعا وبصرا ولسانا ویدا فبی یسمع وبی یبصر وبی ینطق وبی یبطش
الحدیث وشیخ ابن فارض در قصیده خود گفته است **شعر**
وها انا ابدی فی اتحادی مبدئی وانهی انتهائی فی تواضع رفعتی
واثبت بالبرهان قولی صادیا مثال محق والحقیقة عمدتی
بمتبوعة فی الضرع بینک غیرها علی فهمها فی شهها حیث جنت
ومن لفته بید وبغیر لسانها علیه براهین الادلة صحت
وفی العلم حقا انه مبدئی غیرها سمعت سواها وهی فی الحس ابدت

مولانا کوید **شعر** چون پری غالب شود بر آدمی کم شود از مرد وصف مردمی
هر چه کوید او پری گفته بود زان سری کز آن سری گفته بود
چون پری را این دم وقانون بود کرد کار این پری را چون بود
روی او رفت و پری خود او شده ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی از پری کی باشدش آخر کمی
قوله صاحب کشف چون کثرت در احکام هست باعتبار سریان وجود
عام در مراتب مختلفه متعدده نه در ذات که وجود مطلق است داند
که تغییر احکام در ذات اثر نکند مصنف کوید **بیت** برف را
آب دان چه بیست باز چون حل شود چه کویند آب **قوله** ذات
را کمالیت من حیث اطلاقه که قابل تغییر و تاثر نیست نور بالوان
آبکینه مصبغ نشود اما چنان نماید **بیت** آفتابی در هزاران آبکینه

نافته پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته جمله یک نورست اما
رنگهای مختلف اختلافی درمیان این و آن انداخته یعنی وجود
عام واحد که عبارت از آفتاب است بر مظاهر و مراتب بسیار متفرق
شده است پس برنگ و صورت هر مظهری از آن مظاهر بحسب مقتضای
ماهیت آن مظهر پرتوی انداخته است در مرتبهٔ روحانی بصورت
ارواح و در مرتبهٔ مثالی بصورت مثال و در مرتبهٔ جسمانی بصورت
اجسام ظاهر شده است و جمله یک وجود عام است که بصورتهای
مختلف بحسب اختلاف استعداد ماهیات درآمده است چنان
که معلوم شد **قوله مصرع ولهم** هر که بتحقیق این در مکتب آید
یعنی عنایت الهی بسلوک یا بجذبه هر سالکی را از مقام حجابیت
رهانید و بمرتبهٔ فتح رسانید در خلوتخانهٔ نابود خود که عبارت از
عین ثابتهٔ اوست نشیند یعنی قلباً و قالباً متوجه عین ثابتهٔ خود گردد

ز اغیار

ز اغیار عزلت گزیند و خود را و دوست را در آینهٔ یکدیگر همی بیند و همیشه
سفر نکند چه سفر للمیل الله انجا قطع کرده **قوله** لا هجرة بعد الفتح
این حدیث نبوی را سبب ورود آنست که پیش از فتح مکه هجرت
بمدینه واجب بود و ثواب بسیار داشت چون فتح مکه میسر شد
حضرت رسالت ص فرمود که لا هجرة بعد الفتح یعنی لا هجرة من مکة
الی المدینة بعد فتح مکه **قوله شعر** آینه صورت از سفر دور است
کو پذیرای صورت از نور است این بیت از حکیم ظاهراً که
درین بیت از نساخان بتغییر بحسب تقدیم آینه و تاخیر صورت
رفته است چه معنی بیت بدین طریق که واقع است راست نمی آید
بلکه چنین می باید که صورت آینه از سفر دور است یعنی صورتی
که در آینه تافته است چنین نبوده که از جای خود رحلت کند و به آینه
در آید چه رحلت از جسم مقصود میشود پس آن صورت عکس ماست که

درآئینه منعکس شده است ومراد ازین بیت آنست که دل حقیقی احدیت
جمع جمیع حقایق کونیه از طبیعی وروحانی واوصاف وشئون
ربانی همچون کوهی کامل الاستعداد است ولیکن درو تقعر معنوی
از خشونت جواهر حقایق طبیعی وروحانی ومثالی وجسمانی بسیار است
وصفای آن جز به دوام ذکر ونفی خواطر وتفریغ محل که مزیل حجب وموهد
کثرات اند نباشد وچون وحدت حقیقی در اجزای حقایق دل حاصل شود
وخشونت نباشد دل مستعد قبول احدیت جمع شود حکیم گوید نظم
آن بود دل که وقت پیچاپیچ اندرو جز خدا نیابی هیچ قوله خود
ازین خلوتخانه سفر نتوان کرد سفر الی الله منقطع شد فاین تذهبون
پس کجا میروید چون راه نمانده است ازاینجا غربت ممکن نگردد که
ولا سیاحة فی امتی سیاحت نیست در امت من از اضافت امت
با خود معلوم می شود که خواص امت مراد اند یعنی خواص امت من که شرف

اسلام

اسلام وسعادت ایمان وکرامت احسان وبحر توحید مشرف ومسعود
ومکرم ومفتخر شده اند سفر الی الله را قطع کرده اند قوله اینجا راه
بسر رسید قلق بار آمد ترقی تمام شود اضافات ساقط افتاد
که التوحید اسقاط الاضافات اشارت مضمحل گردد حکم من
وایای که دلالت بر ابتدا او انتها می کند طرح شود پس وجود را
ابتدا او انتها نیست تا طرف اول وآخر توان بود اینجا زمان
صاحب خلوت همه این گوید شعر خلوت بمن اهوی ولم یک غیرنا
ولو کان غیری لم یصح وجودها خلوت گزیدم با آن که دوست می
دارم پس نبود آن محبوب غیر ما واگر محبوب من غیر من بودی صحیح
نبود وجود او ضمیر تانیث می آورند از برای آنکه محبوب ایشان
غالبا مؤنث می بوده است ومراد ازین بیت آنست که محبوب
من در حقیقت همان وجودست که مضافست بمن که اگر غیر من بودی

وجود من جود می بود چه در چشم شهود جز یک وجود نبوده اند بود **قوله**
بلی بعد ازین اگر سفری بود در وبود و در صفات او که سیر گرم آست
و آن را سیر فی الله می خوانند ابو یزید این آیه بشنید که یوم یحشر
المتقین الی الرحمن وفدا وفد اسم جمع وافد ست و وافد شتر
سوار گویند نعره بزد و گفت من یکون عنده الی این یحشر یعنی هرکه
در حضرت رحمن باشد کجا محشور گردد دیگری بشنید گفت من اسم
الجبار الی اسم الرحمن یعنی من الاسماء والصفات الجلالیه
القهریه الی الاسماء والصفات الجمالیه اللطفیه و مصنف قول
ابو یزید و جواب دیگری را از فتوحات مکی نقل کرده است قال
الشیخ الاکبر فی الفتوحات فی الباب الثالث والثلثین وعلی هذا
یخرج قوله یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا و کیف یحشر الیه
من هو جلیسه وفی تفسیر سمع ابو یزید البسطامی قاریا یقرأ

الی اسم الرحمن

بهذه الآیة یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا فبکی حتی ضرب الدمع المنبر
بل روی انه طار الدمع من عینیه حتی ضرب المنبر وصاح وقال یا عجبا
کیف یحشر الیه من کان جلیسه فلما اتی زماننا سألنا عن ذلک فقلت
لیس العجب الا من قول ابی یزید و علموا انما کان ذلک لان المتقی
جلیس الجبار فیتقی سطوته والاسم الرحمن ما له سطوة من کونه
الرحمن انما الرحمن یعطی اللین والعفو واللطف والمغفرة
ولذلک یحشر الیه من الاسم الجبار الذی یعطی السطوة
والهیبة وانه جلیس المتقین من انهم متقین عندها حیث
وردت فی النسبة الذوات اذا قصدت حقیقة الاسم
وتمیزه من غیره فان له دلالتین دلالة علی المسمی به و دلالة
حقیقته التی بها یتمیز عن اسم الآخر فافهم **المحرر** در بیان
اسفار اربعه بدان که سفر سالکان سبیل حق دو قسم است سیر الی الله

که او را سیر من الخلق الی الحق خوانند و سیر فی الله که او را سیر فی
الحق می‌گویند و مصنف این هر دو را ذکر کرده است و بعد از این
دو سفر ثالث سفر من الحق الی الخلق و رابع سفر فی الخلق بالحق است
والسفران الاولان من مراتب الکمال والاخران من مراتب
التکمیل شیخ ابومدین مغربی که از کبار مشایخ است گفته است
که من علامة صدق المرید فی ارادته فراره عن الخلق وهذه حالة الرسول
خروجه وانقطاعه عن الناس فی غار حراء للتحنث ای للتعبد و محققان
متصوفه اجماع کرده‌اند بر آن که سالکان طریق حق را در بدایت حال
عزلت به حکم واجب است مگر از صحبت شیخ مرشد و خدمت او
ثم قال ومن علامات صدق فراره عن الخلق وجوده للحق فما زال
رسول الله صلعم یتحنث فی انقطاعه حتی یجیئه الحق چه مشایخ گفته‌اند
الطلب والوجدان توامان مولانای روم گوید **مثنوی**

سایه حق

سایه حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود سنگ بر آهن زدی آتش بجست
این نباشد ور نباشد نادر است آنکه روزی نیستش بخت و نجات ننگرد
چشمش مگر در نادرات شیخ گوید **بیت** تو راه نرفته‌ای از آن ننمودند
ورنه که زد این در که درش نگشودند ومن علامات صدق وجوده
للحق رجوعه الی الخلق یرید حالة بعث الرسول بالرسالة الی الناس
سؤال اگر گویند که شیخ ابوسلیمان دارانی گفته که وصلوا اما
رجعوا پس در سخنان این هر دو بزرگ تناقض باشد **جواب** بدانکه
هر یکی اطلاق لفظ رجوع بر معنی دیگر کرده‌اند پس هر دو لفظ
متوارد بر یک معنی نباشد تا خلاف و تناقض متحقق گردد مراد
از رجوع در سخن ابوسلیمان آنست که رجوع شهوات طبیعی و لذات
آن نکند که سالک در ابتداء حال از آن توبه کرده بود
و مراد از رجوع در سخن شیخ ابومدین رجوع واصلست به جهت تکمیل

ناقصان وارشاد طالبان عن اذن آلهي وبصيرت تامه وهذا هو
المرشد الحقيقي الداعي الي سواء السبيل پس درميان كلام تناقض نباشد
والله المرشد قوله لمعه سيزدهم محبوب هفتاد هزار حجاب نور وظلمت به
آن بروي فرو گذاشت تا محب خوي فرا كند واو را پس پرده مي
بيند تا چون ديده آشنا شود عشق سلسله شوق بجنباند بمدد عشق
وقوت شوق پرده ها يكان يكان فرو گشايد آنگاه پرتو سبحات جمال
غيريت موهوم را بسوزد وبجاي او نشيند وهمگي عاشق شود چنانكه
بيت هرچه گيرد ازو بدو گيرد هرچه بخشد ازو بدو بخشد معاني
اين كلمات ظاهر است اما شيخ مويد در شرح قصيده لاميه خود
آورده است كه حجب ظلماني مراتب عالم جسماني وحجب نوراني
مراتب عقول ونفوس مجرده است واين حجب در راه سلسله
ترتيب است نه در راه وجه خاص كه مخصوص گشت باصل جذبه فافهم

قوله

قوله گفته از اين حجاب صفات آدمي است نوراني چنانكه علم ويقين و
احوال ومقامات وجمله اخلاق حميده وظلماني چنانكه گمان ورسوم
وعادات وجمله اخلاق ذميمه قوله شعر پردهاي نور وظلمت را همه
در يقين ودر گمان انداخته پردهاي نور چون يقين ولوازم آن و
پردهاي ظلمت چون گمان وتوابع آن اين وجه را مصنف مستحسن
نداشته است چنانكه بعد ازين بيان مي كند قوله ليكن اينجا
چه وقت اگر چنانچه حجب اين صفات بودي سوخته شدي كه لو كشفها
لاحرقت سبحات وجهه ما انتهي اليه بصره من خلقه سبحات جمع سبحه است
وسبحه مهرهاي تسبيح را گويند وسبحات را استعاره كرده است
از اشعه نور وجهي كه آن وجه را از نقصان امتزاج نور او بچيزي
از آثار ظلمت تقديس مي كنند ووجه حق عبارت از ظهور نور
مطلق است از آن جهت كه مواجهه همگي حقايق عالم است وهمه

راجع بخلق است یعنی اگر خلق و اوصاف خلق ادراک سبحات کنند که
عبارت از اشعهٔ نور وجه است سوخته شوند و می بینیم که ما رویت نمی سوزند
و حجب دایم مسدود می یابیم یعنی از عدم احتراق انسان عدم ادراک
لازم می آید و از عدم ادراک انسان وجود حجب لازم می شود پس می
شاید که این حجب خلق و صفات خلق باشند و الا سوخته شدندی
پس حجب اسما و صفات او تواند بود حجب نورانی چنانکه ظهور و لطف
و جمال و حجب ظلمانی چنانکه بطون و قهر و جلال است و مؤید این وجه
آنچه شیخ کبیر در نفحات گفته است الحجب النورانیة هی الاسماء
والصفات الثبوتیة الوجودیة والظلمانیة هی السلبیة العدمیة
تنبیه بدانکه مصنف درین مبحث جمال را بظهور و جلال را
بطون نسبت داده و در دیباچهٔ کتاب در آنجا که گفته است و عاشق
جمال او جلال اوست و جمالش مندرج در جلال برعکس این بیان

کرده بود چنانکه

کرده بود چنانکه تقریر رفت پس ظاهرا درمیان این دو سخن تناقض
می باشد **قوله** نشاید که این حجب که اسما و صفاتست مرتفع شود
چه اگر حجب اسما و صفات مرتفع شود احدیت ذات از پردهٔ عزت بتابد
اشیا یعنی موجودات بکلی متلاشی شوند یعنی فانی گردند چه اتصاف
ایشان یعنی ماهیات اشیا بوجود عام بواسطهٔ اسما و صفات تواند بود
قال الشیخ فی مفتاح الغیب ولما کان امر الکون محصورا بین وجود و مرتبة
و تعذر اضافة الاثر الی الوجود لان الوجود لا یظهر عنه عینه لکونه تحصیلا
للحاصل وهو محال لخلوه عن الفائدة وکونه من قبیل العبث ویتعالی
الحق الحکیم العلیم من العبث فتعین اضافة الی المرتبة ومرتبة الوجود
المطلق الالوهیة فالیها والی نسبها المعبر عنها بالاسماء استندت
الآثار وانما یتوقف اتصاف الاشیاء بالوجود علی وساطة الاسماء
والصفات از برای آن که هرکه او ممکن باشد در خلق و ایجاد چیزی لازم است اورا

که او در ذات خود حی باشد و این ظاهر است و باید که تفاصیل مخلوقات
را خود داند که چه آفریده است پس عالم باشد و آنچه ازو بوجود می آید
بارادت او باشد و ضروری الحصول نباشد از وی والا موجب بالذات
بوده باشد ولیکن فاعل مختار است چنانکه در علم کلام ثابت
شده است پس مرید نیز باشد و باید که آنچه می آفریند قادر باشد
و بهر وجهی و بهر صفتی که خواهد بدان وجه و صفت آفریند و از آن
عاجز نباشد پس قادر نیز باشد و این چهار اسم است حی و مرید
و عالم و قادر که ارکان الوهیت می گویند چه مرتبهٔ الوهیت که منشأ
ایجاد موجودات است بی این چهار اسم مذکور قایم نمی شود و باید که
چون خواست که چیزی آفریند عالم باشد بحقیقت و لوازم آن و
مرید آن باشد که او را بوجود آورد و مرید را که بایجاد آن قدرت
دارد مباشرت بایجاد آن لازم است و از آن مباشرت نیز با

[illegible]

شریعت امر قوی تعبیر کرده اند قال تعالی انما امره اذا اراد شیئا
ان یقول له کن فیکون پس متکلم نیز باشد و چون این وجود
از وی ضروری الحصول نیست بلکه فاعل مختار است پس هر چیزی که
بوجود می آید وجود او می بخشد پس جواد نیز باشد و هر چیزی که
آفریده است و می آفریند لایق و مقتضی حکمت اوست و همه را
در مقام خود نگاه داشته است که با همدیگر اختلاطی و اشتباهی ندارند
و برزخی در میان ایشان حایل گذاشته است تا آنچه در عالم امکان
است یا آنچه در عالم وجوب است بعضی بکشند و مندرج نگردند و بالعکس
پس مقسط نیز باشد یعنی عادل قال تعالی مَرَجَ البَحرَینِ یَلتَقِیان
بینهما برزخٌ لا یبغیان و این هر سه اسم که متکلم و مقسط و جواد اند
متممات ارکان الوهیت اند و جمله این هفت اسم را ائمهٔ سبعه
می خوانند و باقی اسما و صفات توابع این هفت اسم اند و

فرق

میان اسم وصفت آنست که چون ذات را مع صفة معینة اعتبار کنند
چنانکه ذات مع صفة الحیوة اعتبار کنند حی گویند پس حی اسم باشد
وحیوة صفت وهکذا العالم مع العلم والمرید مع الارادة والقادر
مع القدرة والمتکلم مع الکلام والجواد مع الجود والمقسط مع القسط
فافهم **تنبیه** باید دانست که محققان را در ائمه سبعه اصطلاحست
یکی آنکه بجای جواد ومقسط سمیع وبصیر آورده اند ووجه عدول
از جواد ومقسط به سمیع وبصیر وتحقیق آن اطنابی دارد که این
مختصر قابل شرح وبسط آن نیست ودوم آنکه بعضی اسم حی را امام
سبعه داشته اند لتقدمه علی العالم بالذات لان الحیوة شرط العلم و
شرط مقدم علی المشروط طبعا وبعضی اسم عالم را وشیخ کمال
الدین عبد الرزاق کاشانی در اصطلاحات خود اسم سمیع و
بصیر را از جمله ارکان داشته است واسم جواد ومقسط را از اسماء

تالیه آورده

تالیه آورده ودلیل گفته اگرچه حق برعکس قول اوست چنانچه از
مقدمات شرح قصیده شیخ سعید معلوم می شود از انجا تحقیق
ان مسئله طلب باید داشت وهم در اصطلاحات خود برآنکه امام
عالم امامت ائمه سبعه را دلیل گفته است هردو دلیل را از
اصطلاحات او باید جستن **قوله** هرچند که وجود اشیا بتجلی
ذات است اما تجلی ذات پس پرده صفات اثر کنند قال الشیخ
الاکبر فی الفصوص مسمی الذات لا تغایر اسمائها بوجه ما واما
الاسماء فتغایر فیتمیز بعضها بعضا وتتحد بعضها مع بعض من
حیث الذات الشاملة بجمیعها ومن حیث هذه الاسماء باعتبار
عدم مغایرة الذات بها یقول ان الحق مؤثر بالذات فافهم
پس حجب اسما وصفات او آمد شیخ احد یار میگوید
در بند ترجیع خود **شعر** که همه اوست هرچه هست عیان

کشته زیر صفات خود نهان چنانکه صاحب قوت القلوب که ابو طالب
مکیست فرموده حجب الذات بالصفات وحجب الصفات بالافعال و
فرق میان صفات و افعال آنست که چون در ذات اعتبار صفتی کنند
اگر از آن صفت اثر بغیر تعدی کند همچون خلق و رزق از قبیل
افعالست و اگر تعدی نمیکند همچون حیات و علم و ارادت و قدرت و غ
از قبیل صفاتست **قوله** اگر بحقیقت نظر کنی حجاب او هم او بود
بود چه حجاب محدود را می باشد و چون ذات محدود نیست پس اورا
حجاب نباشد چنانکه مصنف می گوید بشدت ظهور محتجب است و
بسطوت نور مستتر **قوله شعر** لقد بطنت فلم تظهر لذی بصر
وکیف یدرک من بالعین مستتر بس که پنهان نشدی پس ظاهر
نشدی بهر دری و چون مدرک شود آنکه بالذات مستتر است
و ذات او مقتضی استتار است کما قال الشیخ الکبیر اذا اقتضی

لامر الذاته بشرط شیء لا یزال علیه ما دامت ذاته **قوله** می بینم و نمی
دانم که می بینم مگر شیخ از اینجا فرموده است در رباعی خود
ای با همه در حدیث گوش و هم کر وی با همه در حضور و چشم هم کور
لاجرم گوییم **قوله** حجاب روی تو هم روی تست در همه حال نهانی
از همه عالم ز بس که پیدایی یعنی حجاب روی تو هم نور روی تست
که بشدت نور محتجب است و بسطوت ظهور منسقب **بیت** ای بهر که
می نگرم صورت تو می بینم از بین میان همه در چشم من تو می آیی
و چون وجود همه موجودات پرتو وجود اوست که ما رأیت
شیئا الا و رایت الله فیه پس در همه مظاهر پیدا او باشد و آنچه
شیخ اکبر گفته است محقق این معنی است **شعر** ز دست
ادرک من سنی حقیقته وکیف ادرکه و انتم فیه محتجب
تا نشناسد بر اکسیر هر دم جمال خود بلباس دگر بیارایی للغیرة

الالهیة و عدم التکرار فی التجلیات **قوله** نشاید که غیر او در آنجا
آید چه حجاب محدود را باشد زیرا که حجاب متناهی را می‌باشد
و او را حدی نیست از آن که متناهی نیست پس او محدود نباشد
زیرا که متناهی نیست پس او را حجاب نباشد هر چه بینی در عالم صنع
و معنی صورت اوست چه وجود او حقیقی است که حقیقت هر
متحقق سواء کان حقیقة فی الخارج او فی العقل با حقیقت
اوست و او لاطلاقه بهیچ صورت مقید نه محجب کاری در هر نحو او نباشد
یعنی پرتو وجود او نباشد. آن چیز نباشد یعنی ماهیت او مقرون
بوجود نگردد و در هر چه او باشد آن چیز هم نباشد کر الحادث
اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر **قوله** تو چو اینی لیک
چون آیی پدید نه که جای لیک چون گردی نهان یعنی ظاهر
این وجود عالم جسمانیست که تعبیر از وی بجان کرده است و

باطن آن عالم روحانی که تعبیر از وی بجان کرده **قوله** چون
پدید آیی چو نهانی مدام یعنی من حیث الذات کما مر قوله انفا
چون نهان کردی چو جاوید عیان یعنی من حیث الآثار
فی المراتب **شعر** هم نهانی هم عیانی هر دوی هم نه آنی
هم نه اینی هم اینی و آن یعنی هم نهانی بالذات و هم عیانی
بالآثار هر دوی من حیث الجمع بین الاضداد قال تعالی
هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن هم نه اینی هم نه آن
من حیث الاطلاق هم اینی و هم آن من حیث الجمع و این
ابیات از آن خواجه است **قوله لمعه چهاردهم** محبوب و محب را
یک دایره فرض کن که آن را خطی بدو نیم کند که بر شکل دو
کمان ظاهر شود یعنی وجوب واجب و امکان ممکن را دایره
فرض کن چه امر وجود دوری واقع شده است که از آن

به دو نیم کند و آن خط را قطر دایره می گویند و قطر خط مستقیم را
می گویند که از محیط دایره بر مرکز مرور کند و هم بمحیط رسد
از سایر خطوط که در میان دایره واقع است و آنرا او تار گویند
اطول می باشد لاجرم دایره بر شکل دو کمان ظاهر شود بدین مثال

اگر این خط که مینماید هست یعنی در وهم و نیست
یعنی در واقع و آن خط عبارت از هستی متوهم است و ثبت
منازله از میان طرح افتد دایره بر حالی که هست یکی نماید بسر

قاب قوسین

قاب قوسین بدا آید قال الشیخ الاکبر فی الفتوحات وما اظهر القوسین
من هذه الدایره الا الخط المتوهم و کفی بانک قلت فیه المتوهم و
المتوهم ما لا وجود له فی عینه و قد قسم الدایره ای الکوسین
فالهویة عین الدایره ولیست سوی عین القوس فی القوس
الواحد عین القوس من حیث الهویة و انت للخط القاسم المتوهم
فی جنب الحق متوهم الوجود ولا موجود والموجود والوجود
لیس الا عین الحق وهو قوله او ادنی والادنی رفع المتوهم
واذا رفع من المتوهم لم یبق سوی دایره فلم تتعین القوسان

تنبیه بدان که از سخنان شیخ اکبر معلوم می شود که مصنف
در آن که گفته است که اگر این خط که می نماید که هست و نیست
بمنازله از میان طرح افتد دایره چنانچه هست یکی نماید سر قاب
و قوسین پیدا آید سهو کرده است چه قاب قوسین از خط متوهم پیدا

می‌شود و چون خط متوهم از میان مرفوع گردد عبارت از مقام
او ادنی است چنان که از سخنان شیخ معلوم شد اگر مراد شیخ
از سر قاب قوسین مرتبهٔ او ادنی باشد حینئذ موافق قول
شیخ اکبر باشد و مؤید این تاویل آنست که مصنف فرموده دال بر
چنان که هست پی نماید فافهم فانه دقیق **لمحه** در بیان عروج
و معراج و اقسام آن که تدانی و تدلی و منازله است بباید
دانست که عروج عبارتست از بالا بر رفتن نفس ناطقه سالک بوجه
انسلاخ و تجرد از هیکل جسمانی و انسراح و انطلاق او از
قید مزاجی بقصد و اختیار و تلبیس بملابسه ملکی و ارواح از صور
مثالیه و بالاتر شدن بعالم قدس و معراج آنست که چون سر
وحدانیه الذات و هو الحق الذی وسعه قلب عبد الکامل و تعین
به وفیه بحسبه از قید تعین مطلق شود از سه حالت یکی بالضرورة

واقع باشد

واقع باشد حالت اول سر وحدانیه بتدریج عروج کند و هر حقیقی از حقایق
باصل خویش رساند و آنجا که مرتبهٔ اوست گذارد و جسد را مثلاً بزمین
گذارد و نفس را در مراتب نفوس و روح را در عالم ارواح و عقل
را در عالم عقول و سر الهی آخر در نور ذاتیه مستهلک العین و مستور
الاین شود و بمقام قاب قوسین و مقام او ادنی و حضرت او حدیت
و حضرت احدیت و اطلاق تحقق حقیقی باید و محققان این را مقام
ذاتیه گویند حالت دوم تنزل حق بود بتجلی ذاتیه چنانچه بدن را
بردای معراج و تجاوز از مراتب خلقت نماند و حقیقت و اطلاق
ذاتیه الهی حجاب خلقیت را بکلی بسوزانند و همی دل و عقل و روح
و جسم این سالک بحقیقت برشود و زبان حال او می‌گوید
رباعی آن تر است که نور دیده و گوش منست جان تن و هوش
دل مدهوش منست آنرا که برون ز عرش و کرسی طلبید آیا منم اکنون

که در آغوش منست حالت سیوم منازله بمشیه و صورت منازله چنانست که
تنزل الهی بمشیت بسوی بنده از حضرت من الحضرات الاسمائیه و بنده را
هم عروج شود فی وقت التنزل الالهی پس ملاقات ضرورت شود
اما فی وسط الطریق او قریبا منه من جهة الاعلی او الاسفل شیخ
هود میگوید در قصیده لامیه خود **شعر** وانی تلاقیها کانت
منازلة جمعیة ولها قصد وارتحال **بیت** وگر میانه ره
باشدت ملاقاتی بود منازله جمعی بمقصد و ارتحال ترجمه
هم از آن اوست و قصد و عزیمت از طرفین شرط است در
حقیقت منازله و ذلک بان کل اسم الهی یتدلی الی عبد
ویعرج الیه ایضا عبده الذی هو عبده فافهم چون ارادت
تعین بنده برزد بعروج بنده الیه قصد و عزیمت و رحلت بنده فی
الحال واقع شود و منازله جمعی مشهود گردد اذ اذواق و مشاهد

و منازلات

و منازلات از اشرف علوم و اغمض فنون است و مصنف ازین سه
حالت منازله بتخصیص تذکر کرده است لکونه جامعا بین التدلی
والسلوک الجزیه **قوله شعر** بنماید که هست و نیست نهان
جز خطی در میان نور و ظلم یعنی در نظر چنان می نماید که جهان
وجودی متوهم دارد اما در حقیقت و واقع جز خطی لا متوهم که
برزخ فاصلست در میان نور وجوب و ظلمت امکان نیست
قوله شعر گر بخوانی تو این خط موهوم بشناسی حدوث را ز قدم
یعنی تو اگر بخوانی این خط موهوم را که عبارت از وجود مجازی متوهم
است بدانی که وجود متوهم نیست که همچون خطی که دایره را بدو نیم
کند وجوب را از امکان و قدم را از حدوث جدا ساخته
خطی متوهم که برزخ جامع و فاصلست میان آفتاب و سایه
قوله هر که این خط را خیالی همت بخواند یعنی داند که متوهم است و در

واقع وجود حقیقی ندارد یقین بداند که مصرع همچنین هیچ او است که
اوست فی حد ذاتها وجودی ندارد وجود حقیقی اوراست و
بس تنبیه بدانکه لفظ هیچ دوم موکد هیچ اولست و اوست
دوم موکد اوست اول و هر دو تاکید اگرچه ظاهرند اما تصریح کردن
برای آنست که یکی از معاصران که دم ازین علم میزد سخنی از
فقرا را لمعات می‌گفت چون بدین مصراع رسید گفت همه
هیچند یعنی موجودات هیچند و هیچ اوست پس او باشد و هیچ
گفت که هیچ اسمیست از اسماء آلهیه و نمی‌دانست که اسماء الله
توقیفی است و باوجود آنکه نمی‌دانست از اطلاق این لفظ
شنیع که با عقل و شرع و کشف راست نیست تحاشی نمیکرد
تعالی عما یقول الظالمون علواً کبیراً قوله اما اینجا حرفیست ب
باید دانست که اگرچه خط که وجود مجازی متوهم است ازمیان

طرح افتد

طرح افتد یعنی ازمیان وجوب و امکان و قدم و حدوث محو شود و صورت
دایره چنان شود که اول بود و حکم خط زایل گردد و اثرش باقی ماند
قال الشیخ الکبیر فی تفسیر الفاتحة ولو ارتفعت النسبة الواحدة الامکانیة
التی لا یصح سیر ولا توجه ولا طلب ولا رجاء بدونها وهی نسبة تعلقک
کارتفاع ما بقی الاعتبارات لم یصح السلوک ولا الاستناد ولا
غیرهما ولا تظن ان هذا الحال انما هو بالنسبة الی المحجوب فقط بل
ذلک ثابت فی حق العارف المشاهد ایضا فانه ولو ینتهی الی اقصی
درجات المعرفة والشهود لابد ان یبقی معه اعتبار امتیاز للتعدد علما
لا عینا ولولا ذلک الاعتبار لبطلت مرتبة مشاهد لا مشهود ولا شهود
ولا کان سیر ولا طلب ولا بدایات ولا غایات ولا طریق ولا قصد
ولا تحصیل ولا توقع ولا وصول ولا بیان ولا ارشاد ولا استرشاد
ولا ضلال ولا هدی ولا غیر ذلک ولا من هناک ولا الی هناک فافهم

ثم ان العارف قد يرى هذه النسبة الباقية بين الحق ومن حيث هو
سبحانه لا من حيث نفسه ولا تعينه وبحسب مرتبته فيحكم بان هذه
النسبة الباقية لا تقدح في تجريد التوحيد وربما ذهل عنها لقوة
سلطنة الشهود او حجبه سطوة التجلي عن ادراكها لكن عدم ادراكه
لا ينافي بقاءها في نفس الامر لان عدم الوجدان لا يقتضي عدم
الوجود واذا تقرر هذا فاعلم انه لا مندوحة عن بقاء نسبة فاصلة
بامتيازك عنه واحتياجك اليه ولو فرضت انها نسبة تعقل امتيازك
عنه بنفس التعين فقط وقال في موضع آخر منه لو انتهى الانسان
الذي هو الانموذج لجميع الممكنات والنسخة الجامعة لخصائصها
وحقائقها في امره وتوفيقه الى اقصى مراتب الاطلاق علما و
شهودا وحالا وترقيه مقاما وتجريدا وتوحيدا فانه لا يتصف
بالحرية التامة الواقعة لجميع الاعتبارات والنسبة والاضافات

واحكام القيود

واحكام القيود اصلا بل ارتقى ما عسى ان يرتقي بحيث انتفت عنه
الاحكام التقييدية الامكانية والاسمائية ايضا بعد سقوط التكليفات
الامرية عنه وخروجه عن حصر الاحوال والنشآت والمواطن و
المقامات فلم يحصره عالم ولا حضرة ولا غيرهما مما ذكر لا بد وان يبقى
معه حكم قيد واحد امكاني في مقابلة القيد الاعتباري الثابت
في آخر مراتب الاطلاق للوجود المطلق وهذا القيد الباقي للانسان
هو خط المتعين من حيث الذات الذي قلنا غير مرة انه لا يتعين
لنفسه من حيث هو الا بامر ولا يتعين فيه بنفسه شيء فتعينه اي تعين
العين المذكور بحسبه به ظهر متعينا وهو حاله المسمى بعبده بالممكن فافهم
وبهذا التعين يظهر سر ارتباط الحق بالانسان وارتباط الانسان
بالحق من حيث يدري الانسان ومن حيث لا يدري ولما ذكرنا
توقف تعقل الوجود المطلق على نسبة او مظهر بعد التميز ولو

بیت ممکن نبود کرن هیچ مخلوقی گرد د خدا و یا خدا گردد اما
سخن درست این باشد کز ذات و صفات خود فنا گردد هر که
که فنا گردد از بن هر دو در عین یگانگی بقا گردد حضرت
بزبان قدسی می گوید کس ما نشود ولی زما گردد چیزی
که نبود چو بوده کی باشد کی نا دایم چو دایما گردد چه اگر
بکلی اثر امکانیت محو می گشت فینبغی ان یعقل العبد کلما
فعله الحق نحو ما فعله و من جملة ذلک الاجل من کل فعله سبحانه
قرائنه علی ما هی علیها و رائیته لها کذلک و سماعه کلامها و
کلام سواها ایضا کذلک شعر و من بعد هذا من یدق صفاته
و ما کتمه احظی لدیه و اجمل یعنی چون تقریر سخن برین پایه رسید
ما ورای آن دقیقه ایست که صفت نتوان کرد که لیس عبارة
ان قرینه و مستور داشتن انچنان سری لیست باجمال فاعل

ورآء

عینا لا عینا کتوقفه ظهور الغیر التی شرط فی التعقل علی الوجود
اما عدم هو شعور قوم من اهل الشهود لطائف هذا التمیز فلانیا فی ثبوته
فی نفسه فان الکمل و المحققین من اهل الصحو المخلصین من ورطة
السکر و المشاهدات للقیت عند استقرارهم من وجه فی
مرکز مقام الکمال الاحاطی المجمعی الاحدی الوسطی المعاینین
من اطراف المحیط و اهلها ما خفی من المنحرفین تحکمون بما ذکرنا
قوله شعر خیال کج مبر اینجا و بشناس که هرگز در خدا
گم شد خدا نیست زیرا که هر وحدانیت که از اتحاد دو
حاصل آید یا بجزیه یا بسلوک و یا باطلاع منها که آنرا مناز له خوا
خیال که دانستی فرد اندیش آن متحد شده را کنند ار دو بعد از
دو کانگی که کرد دوسرا پرده احدیت کرد د چه اثر امکانیت
در وباقیست چنان که از کلام شیخ کبیر معلوم شد چو گفته

است

و سامع بهره‌مندتر و سودمندتر است و بهتر شیخ گوید **بیت**
دانستنی است مرتبه تست بدان تا گفتنی است مصلحت بگوی یا
مولانا گوید **بیت** دستور نیست جائز آنا گوید این جان را
ورنه ز کفر رستی هرجا که کافر آید **قوله** احدیت از روی اسما
احدیت کثرت تواند بود و از روی ذات احدیت عین و در هر
صورت اسم از و واحد آید قال الشیخ الاکبر فی الفص الیوسفی
فاحدیة الله من حیث الاسماء الالهیة التی یطلبنا احدیة الکثرة
واحدیة الله من حیث الغنا عنا و عن الخلق عن الاسماء
احدیة العین وکلاهما یطلق علیه اسم الاحد یعنی احدیت حق
از حیثیت اسماء الهی که طالب ظهور اعیان خلقت احدیت
کثرت است یعنی احدیتی که کثرت نسبی در وی متعلق است
زیرا که مسما باین اسماء کثیره بحسب ذات واحد است و بحسب نسبت

از حیثیت اسما و صفات کثیر است بر مثال واحد که در ذات خود
یکیست اما بحسب نسبت او با جز نصف و بحسب نسبت او با سه
ثلث و بحسب نسبت او با چهار ربع و هلم جرا و این کثرات نسبیه در
وحدت ذاتی او قادح نیستند و این احدیت حق از جهت غنا
از خلق که ان الله لغنی عن العالمین و از جهت غنا از اسماء الهی
نیز هم غنا؛ حق از عالم عین غنای اوست از اسما نیز زیرا که اگرچه
اسما از وجهی عین ذات اند کرسماست از وجهی غیر ند احدیت عین
است نه باعتبار تعقل کثرت در وی و نه باعتبار عدم تعقل کثرت
زیرا که اعتبار بر تقدیر تجرید اوست از خلق و از اسما نیز و کثر
مبنی است از اعتبارین مذکورین و در هر دو صورت تغیر هم
اعتبار اول که احدیت کثرت نام دارد حق را احد نام است
اما مرتبه اول را مقام جمع و احدیت نیز می گویند و اگر

استعمال احدیت در احدیت عین است **لمعه** در بیان غیب هویت و
واحدیت و واحدیت بدان که چون وجود حق را که عین ماهیت
اوست بلا شرط شیء اعتبار کنند غیب هویت و وجود محض می‌خوانند
و چون بشرط ان لا یکون معه شیء اعتبار کنند مرتبه احدیت
است و حق سبحانه به این اعتبار احد نام دارد و اصطلاح محققان
بر این است چنانکه در مقدمات معلوم شد که بعضی از معاصران
سخن مصنف را که در هر صورت اسم از وی واحد آید گویا نظر
بقسم اول کرده است که احدیت کثرت است که او را واحدیت
میخوانند و ازین حیثیت اسم حق واحد می‌باشد اما با احدیت
عین راست نمی‌آید که ازین حیثیت اسم حق احد می‌آید
و سخن مصنف که در هر صورت احد گفته است اگرچه باعتبار
قسم اول راست نمی‌آید باعتبار قسم دوم راست است

اما چون

اما چون موافق کلام شیخ اکبر نیست مصنف را وجهی نباشد **قوله**
احد در اشیا همچنان ساریست که واحد در اعداد اگر واحد نباشد
اعیان اعداد ظاهر نشود و اعداد را اسم نباشد و اگر واحد خود ظاهر
شود عدد را عین ظاهر نشود و تحقیق این سخن آنست که اگر تجلی
حق مر جمیع اشیا را نباشد حقیقت اشیا ظاهر نشود قال الله تعالی
انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون مراد از ارادت
توجه الهی است ایجاد چیزی را و مراد از تکوین آن چیز سماع
اوست مر خطاب حق را پس تجلی حق مر اشیا را همچون سریان
واحد است در اعداد پس ظهور اعداد و در مراتب سلسله مالایتناهی
بوجود واحد تواند بود که اگر وجود عین واحد در اعداد نباشد
اعیان اعداد ظاهر نشود و نه اعداد را اسمی بود و اگر واحد باسم
خود ظاهر شود عدد را عین پیدا نباشد پس عین عدد و اسم عدد اعدا

بیکی مجتمع نشوند چنان که گویی دو سه چهار پنج الی ما لا نهایة و هر گاه
که از عدد معین یکی بینداری رسم ان عدد زایل گردد و نقش حقیقت
باطل شود پس واحد بذات خود اعیان اعداد را نگاه میدارد و
باسم خود نما میدهد همچنان که چون قدیم گویی محدث فانی شود و
چون الله گویی عالم فانی گردد و چون عالم از تجلی حق تعالی
خالی ماند در حال فانی گردد و چون تجلی خدای تعالی در عالم ساری گردد
عالم باقی ماند پس عالم بظهور و تجلی حق باقی است والله اعلم **قوله نظم** کر
جمله تویی همه جهان چیست ور هیچ نیم من این فغان چیست اولا النظر الی وجود
الموجودات المتکثره میگوید اگر جمله از ان تست پس موجودات چیست
و اگر مرا وجود باستقلال نیست پس این همه شوق و طلب که در من هست و منی
از تعینت منست چیست و ثانیا نظر بران که وجود حقیقی
او راست و وجود همه موجودات وجود متوهم مجازیست بر مثال سراب

که از دور

که از دور آب می‌نماید چنانکه خواجه میگوید **بیت** غیر تو هر چه هست سراب و
نمایش است کانجا نه اندکست نه بسیار آمده **قوله شعر** هم جمله تویی و
هم همه تو وان چیز که غیر تست آن چیست چون غیر تو در حقیقت
وجود ندارد و ثالثا بعد از آن که در مرتبه علم الیقین دانست که غیر
او را جز وجود متوهم نیست و در مرتبه عین الیقین دانست که وجود
حقیقی او راست سلب وجود از موجودات کرد اکنون در مرتبه حق
الیقین میگوید **قوله شعر** چون نیست یقین که نیست جز تو آوازه این
همه کان چیست یعنی چون بحق الیقین معلوم شد که بجز وجود او در
حقیقت وجودی دیگر نیست این وجود متوهم موجودات چیست **قوله**
وحدت تو از وحدت تو توان شناخت قال الشیخ الکبیر فی مفتاح
الغیب و لا یعرف الواحد من کونه واحدا کثیرا و بالعکس و لکن فی
ذلک سر و هو ان للکثرة وحدة تخصها و للوحدة کثرة نسبیة

يتعلق ويتعين فمتى علمت احدهما بالاخرى فلما و بما فيهما منهما اي فلما في الوحدت من الكثرة وبما في الكثرة من الوحدة اذ لا بد من جامع و هذا ماليس له في طور التحقيق دافع **قوله** زيرا كه تو يكي او را اندا يني جز بدان يكي نباشد على الاصل الذي مر آنفا پس يكي نفس خود را دانسته باشد و تو و او در ميان نه يعني تويي و اويي كه عبارت از دوگانگي است در ميان نيست نه آن كه وجود را از حق و نبع نفي ميكند تعالى الله عما يقول الظالمون علوا كبيرا بل سلب اثنينيت ميكند **قوله** توحيد بدين حرف درست ميشود چنانكه گفته التوحيد اسقاط الاضافات **بيت**

مگو گويي مگو گفتن در ذات · كه التوحيد اسقاط الاضافات

يعني وجود عام كه مضاف باهيات شده است چون اسقاط كنند و نظر در نياورند توحيد درست شود **بيت**

توحيد حلول نيست نابودن تست · ورنه بگزاف باطلي حق نشود



ولم كسي داند زيرا كه اكثر مردمان بعلل خود مني را از ديده بصيرت بر نگرفته اند و بچشم احولانه نظر ميكنند لاجرم بويي از عالم وحدت بمشام جان ايشان نميرسد تا بر اين سر مطلع توانند شد **قوله** بدان كه افراد الاعداد في الواحد واحد يكي اندر يكي عدد باشد شيخ موید مي گويد در قصيدهٔ لاميهٔ خود **شعر** كواحد واحد في كل مرتبة وما تراه من الاعداد اشكال يكي يكي بود اندر هر آنچه ضرب كني كه اين تمامت اعداد باشد نه اشكال ترجمه بيت هم از آن اوست يعني يكي در هر مرتبه همان يكي بيش نباشد پس يكي در هر عددي همان يك عدد داست **قوله لمعه پانزدهم** محب سايهٔ محبوب است قال الشيخ الاكبر في الفصوص اعلم ان المقول عليه سوى الحق او مسمى العالم هو بالنسبة الى الحق كالظل للشخص فهو ظل الله تعالى يعني وجود اضافي ممكن پرتو نور وجود حقيقي واجب است و چون

در نفس خود وجود ندارد پس گویا ظل اوست سبحانه هرکجا رود
ودر پی او رود **قوله** چون در پی او رود وی کج نرود ان ربی علی
صراط مستقیم قال الشیخ الاکبر فی الفصوص وما من دابة
الا هو آخذ بناصیتها ان ربی علی صراط مستقیم فکل ماشی
علی صراط مستقیم فهو غیر المغضوب علیهم ولا الضالین
ومراد از دابه موجودات است و بلفظ دابه از موجودات
تعبیر کرده است که همه موجودات که در نظر صاحب شهود حیات
دارند چنانکه در ما سبق گذشت یعنی هیچ از موجودات
نیست الا حق تعالی ناصیه او را گرفته است و بحسب اسمائی متقابله
خود در وی متصرف شده است ومیشود او را بسوی خود میکشد
بهر طرف که میخواهد و او بر صراط مستقیم است واشار الیه بقوله
هویت للحق التی مع کل من الاسماء و مظاهرها ومراد از آن

که اسم رب را بر نفس خود اضافه کرده است آنست که هر موجودی را
از موجودات اسمی خاص از اسماء الهیه هست که انتشاء آن موجود
از آن اسم است و مرجع و مآب به همان اسم خواهد بودن کما مر
فیما سبق تقریره و هر یک از اعیان موجودات نسبت بدان اسم
حقیقت آن موجود را رو مقتضی شده است بر صراط مستقیم میرود اگر
بالنسبة الی اسم آخر بر صراط معوج است چنانکه ابو الحسن شاذلی
در مناجات خود میگوید فذکرک الناهی لنسیانه و اطاعک العاصی بقضائه
وان من شیء الا یسبح بحمدک ان عصی داعی ایمانک فقد اطاع
داعی سلطانک ولکن قامت علیه حجتک فلله الحجة البالغة لا
یسئل عما یفعل وهم یسئلون **سؤال** اگر گویند که چون همه موجودات
بر صراط مستقیم اند پس فایده بعث انبیا و دعوت اولیا چه باشد
جواب فایده آنست که ایشان که انبیا و اولیا اند از مظهریت اسم

عصی

مضل باسم هادي واز مذل بمعز واز سلام برحمن دعوت می‌کنند کما قال تعالی
یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا و همه موجودات ماشی بر صراط مستقیم باشند
بالنسبة الی اسمها الذي هو ربها پس ازین وجه نه مغضوب باشند و نه
ضال از برای آنکه هر یکی مظهر اسمیست که رب اوست و بر طریقی
از طرق خود چنانکه مشیت اوست او را می‌کشند پس مشا بر آن طریق
مقتضی حقیقت او باشد پس در حکم مغضوب وضال داخل نباشند
واگرچه نسبت باسمی دیگر که در مقابلهٔ اوست در حکم مغضوبان وضوال
داخل باشند کعبد المضل بالنسبة الی عبد الهادي **تنبیه** بدانکه
مادام که حکم از ان اسماء و صفات باشد تقابل که در میان ایشانست
مقتضی اختلاف طرق می‌باشد اما چون در آخر حکم از آن ذات خواهد
بود اختلاف طرق خواهد مرتفع شدن حکیم گوید **بیت** این همه نقشهای
بر نیرنگ هم وحدت کند همه یکرنگ **قوله شعر** فلا عبث والخلق

لم یخلقوا سدی

لم یخلقوا سدی وان لم یکن افعالهم بالسدید علی سمت الاسماء
تجري امورهم وحکمت وصف الذات للحکم اجرة وبعد ازین یک بیت
دیگر می‌آید که مصنف نیاورده است ومعنی بیت بان تمام می‌شود و
آن اینست **شعر** تصرفهم في القبضتین ولا ولا فقبضة
بنعیم وقبضة شقوة در لفظ ولا ولا ان حدیث نماوی را که در شرح
ابیات مذکور است از کمال فصاحت در صفت ایجاز درج کرده است
یعنی پس گزاف و بیکار و بازی در نظر حقیقت اصلا نبوده
و تحقیق ندارد و در وجود هرچه موجود است حکمتی عظیم است و در
آفرینش هر کس بعینه مرادی و مقصودیست و این خلایق با عیانها
واعراضها مهمل و بیکار آفریده نشده اند اگرچه افعال ایشان
بر قانون شرع و طریق مستقیم نمی‌نماید چه بر ایشان حکم اسماء الهی
میرود چون هادي و مضل و معز و مذل و غفور و منتقم و مغیث و مانع

واشباهها وامور وافعال واقوال احكام مراتب كه مظاهر آن
اسماانذ وحكمت آنكه حق سبحانه بزبان قران ومصطفی ذات
را بقبضتين بهدايت واضلال وصف فرموده است وحكم خود را
برخلق بر آن نسق ميرانند وآن حديث كه حقتعالی خود را بزبان
مصطفی بقبضتين وصف فرموده است آنست كه در نوادر
الاصول حكيم ترمذی مذكور است فيما روی عن ابی الدرداء
رضی الله عن رسول الله صلعم قال ان الله تعالی خلق ادم فضرب
بيمينه علی اليسار فاخرج ذرة بيضاء كالفضة ومن اليسری سوداء
كالحمة ثم قال هؤلاء فی الجنة ولا ابالی وهؤلاء فی النار
ولا ابالی پس خلق را ميكرداند درين دو قبضه خود بشر
وعاقبت اهل قبضه يمين را بر افعال واعمال پسنديده معتدل
ميدارد بحكم مظاهر اسماء رحمن وهادی ومنعم واهل قبضه

كالفحمة

بشمال را

شمال را در جهت انحراف برگردان ميگرداند بحكم مظاهر اسم قاهر
ومضل ومذل وبآن اظهار اعتدال وانحراف در افعال واوصاف
اهل قبضتين از يكديگر متميز ميگرداند وميگويد هؤلاء فی الجنة و
هؤلاء فی النار زيرا كه اهل قبضه يمين را بحكم كمال استعدادهم
الاصليه بعاقبت در جهت عدالت انداخت وباين سبب بتنعيم و
تعظيم وتبجيل مخصوص گردانيد واهل قبضه شمال را النقص قابلياتهم
الاوليه بصورت انحراف ظاهر كرد وبتذليل تحقير داد لا لعلة
قبول اورد سابق من قوله سبحانه واحكام امر ونهی شريعت از جهة
اظهار وتميز آن استعدادات قابليات اصليت نه برای ترد
وجفای او بر وی فی نفس الامر تعالی الله عما يقول الظالمون
علوًا كبيرًا چه در دنيا من حيث الصورت مظهر وصورت آن قبضتين
ارواح واجسام واسمانها وزمينهاست كما قال تعالی والارض

جميعا قبضته يوم القيمة والسموات مطويات بيمينه ومن حيث المعنى
ايمان وكفر صورت قبضتين اند ومومنان على اختلاف طبقاتهم
بحكم تقيدهم بالشرايع وسرايت عدالت احكامها فيهم اهل قبضه
يمين اند وكافران على تنوعات مراتبهم كه حكم كثرت و
انحراف برايشان غالبست اهل قبضه شمال اند واين آيت
جامع مظاهر است قوله تعالى يسبح لله ما في السموات وما في الارض
له الملك وله الحمد وهو على كل شيء قدير هو الذي خلقكم فمنكم
كافر ومنكم مومن والله بما تعملون بصير قال الشيخ الاكبر
في الفصوص هذا السيح القبضتين وهذا في غايت اللطف
مبني على كمال المعرفة والتحقيق واما مظهر قبضتين در آخرة
بهشت و دوزخ است چه محل غايت و آخر تميز قبضتين
ايشانند وبعد از آن حكم وحدت حقيقي واحديت فالغين بكانه

همه را مستور و مقهور گرداند عند كمال ظهور سر الاحدية وغلبة سطوات
لمن الملك اليوم لله الواحد القهار فافهم فما وراء عبادان قرية **قوله**
از جنيد پرسيدند كه ما التوحيد گفت از مطربى شنيديم كه ميگفت
شعر وغنى لي مني قلبي وغنيت كما غنى وكنا حيث ما كانوا
وكانوا حيث ما كنا يعني سرود گفت آرزوي دل من كه محبوب منست
مرا خوشوقت گردانيد و سرود گفتم من او را همچنان كه او سرود
گفت و بوديم همچنان كه بودند ايشان و بودند ايشان همچنان كه
بوديم ما وجه دلالت بيت بر توحيد آنست كه چون از ميان من و معشوق
حقيقي من مابه الامتياز مرتفع شده است تابع رضا و اراده
او شده ام تا همچنانكه ميدارد مرا همچنان شده ام و دست بهم بخشيده
كه در جميع احكام و افعال همرنگ گرديده ايم **قوله** علاج
را گفتند بچه مذهبي گفت بر مذهب خدا اين سخن موهم سخن اول است

در دلالت بر توحید یعنی چون محبوب حقیقی ناصیهٔ ارادت مرا گرفته است
پس بهر طریقی که می‌کشد حقیقت من مطیع و منقاد تصرف او
می‌باشد خواه بر مقتضی اسم هادی بهدایت کشد و خواه بر
مقتضی اسم مضل بضلالت در هر حال از انقیاد و مطاوعت
او ناگزیر است قوله مصرع الحق که هزار عالم از رنگ نگاشت
یعنی آنکه عوالم متنوعه و مظاهر مختلفه را از حیثیت اسماء متقابله
همچنانکه هادی و مضل و معز و مذل رنگارنگ ساخت از انواع ایمان
و هدایت و عزت و اقسام کفر و ضلالت و مذلت قوله
مصرع رنگ من و تو کجا بر آید با او داشت یعنی از ایمان و کفر
و هدایت و ضلالت من و تو استغنا دارد رباعی ای ذات
تو از کمال استغنا فرد فارغ ز خبایث گناه زن و مرد گر
جمله کاینات کافر گردند بر دامن کبریات ننشیند گرد

قوله

قوله شعر ای رنگ همه هوس بود بایدداشت او بی‌رنگست رنگ او
باید داشت یعنی این رنگ ایمان و کفر از همدیگر در حالت تکلیف امتیازی
دارند و تکلیف مبنی بر عقل جزوی مقیده احکام ظنی و وهمی است و
چون وجود مضاف از میان برخیزد پس رنگ وجود او که اطلاقست می
باید داشت و رنگ وجود مجازی خود را می‌باید گذاشت خواجه می‌گوید
شعر ز باطل در گذر تا حق بماند مقید بفکنی مطلق بماند هم خواجه می‌گوید
عشق بالای کفر و دین آمد برتر از شک و از یقین آمد کفر و دین و یقین و
شک هر چار همه با عقل همنشین آمد قوله اگر از ما بهواری زمین
در سایه کژی بین آن کردی عین استقامت او دان قال الشیخ الاکبر
فی الفتوحات العدل هو المیل الرب علی صراط مستقیم الله الذی له
ما فی السموات و ما فی الارض العدل المیل فالمیل عن الاستقامة فیما
لا یکون الاستقامة الا عین المیل فان الحاکم العدل لا یحکم الا

بين الاثنين فلا بد ان يميل بالحكم مع صاحب الحق واذا مال الى
واحد مال عن الآخر ضرورة فليست الاستقامة ما يتوهمه
الناس فاغصان الاشجار ان تداخل بعضها على بعض فهي كلها مستقيمة
في عين ذلك العدول والميل لانها مشيت بحكم المادة على مجراها
الطبيعي وكذلك الاسماء الالهية تدخل بعضها على بعض بالمنع والعطاء
والاعزاز والاذلال والهداية والاضلال وهو المانع المعطي والمعز
والمذل الهادي المضل فمن يهدي الله فلا مضل له ومن يضلله فلا
هادي له وكلما نسب حقيقة ما ترى في خلق الرحمن من تفاوت لا ترى
فيها عوجا ولا امتا قوله چه راستي ابرو از كژي اوست مصرع
از كجي راستي كمان آمد مصنف بر مدعاي خود كه راستي كژي در كژي
اوست از محسوسات دو دليل آورده است يكي ابرو و ديگر كمان چه راستي
اين هر دو در كژي ايشانست پس كژي در كژي خود راستست كه اگر كژ
در كژي خود راست نبودي آن كژ راست نبود يعني كژ نبود و مراد ازين

سخن آنست كه هر حقيقتي را كه منشأ او اسم مضل بوده باشد و رب ان حقيقت
آن اسم بوده باشد هدايت او در عين ضلالت است بالنسبة الى
ذلك الاسم الذي هو ربه واگر بالنسبة الى اسم آخر در ضلالت است
اما در آخر كار كه حكم از اسما و صفات منتقل شود بذات و توجه همه اعيان
باسم الله باشد كه جامع حقايق و معاني جميع اسماست همه در هدايت
باشند چنانكه در ما سبق گذشت بيت چون كه بيرنگي اسير رنگ شد
موسي با موسي در جنگ شد چون به بيرنگي رسي كان داشتي موسي و فرعون
دارند آشتي و لطيفه كه هم درين مبحث گذشت قوله والحقيقة
كالكرة حقيقت عالم همچو كوييست بنا برين وجه دور ديست و وجوب
و امكان بر مثال دايره است كما مر پس هر جا كه انگشت نهي خاك وسط
او باشد يعني بر هر نقطه از آن كره كه انگشت نهي يعني نظر كني ميانه آن
كوي باشد زيرا كه نسبت نقطهاي آن كوي با آن كوي على السويست احدي را
بر ديگري از آن نقطها نسبت با آن كره در قرب و بعد تفاوتي نيست چه نسبت

تجلی حق سبحانه و تعالی با عرش و مورچه نسبت واحد است قطعا واحد او بحسب صغر و کبر
در قرب و بعد تفاوت نیست قال تعالی ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت قوله در بیان
آنکه امر وجود دوری است بدانکه وجود دایر است و ابتدای دایره وجود عقل اول بود که
اول موجود است و انتهاء آن انسان است و دایره باو تمام شده و انسان به
عقل متصل است چنانکه در آخر دایره باول او متصل می شود و چون خطوطی که از نقطه
مرکز دایره خارج می شوند و بمحیط می رسند برابرند چنانکه در میان ایشان تفاضل
نیست که اگر تفاضل واقع شود مؤدی به نقص مفضول باشد والامر لیس
کذلک پس نسبت فیض حق سبحانه و تعالی نیز با جمیع موجودات نسبت واحد
است و البته در آن تغیر و تفاوتی نیست پس حق بجمیع اشیا ناظر و متوجه الی الحق
باشند و قابل از روی نور فیض آلهی را چنانچه اجزای محیط نقطه مرکزند والله
المحیط قوله بحث در سایه بود و از آن بحث دور افتادم لاجرم باز رجوع بحث
سایه کرده است و گفته آفتاب محبت که عبارت از وجود مطلق است از مشرق غیب هویت

.تافت یعنی تجلی کرد

بتافت یعنی تجلی کرد و محبوب یعنی واجب سراپرده سایه خود یعنی عالم از فضای غیب العماء
بظهور کشید که عالم ممکنات است آنگاه محب را گفت یعنی ممکن را قوله مصرع آخر یعنی
بیت ألم تر الی ربک کیف مد الظل یعنی نظر نمیکنی یا محمد برب خود که رب
الارباب است وان الی ربک المنتهی که چون تجلی کرد باسم نور خود منبسط کرد
پرتو خود را یعنی وجود اضافی حق سبحانه و تعالی بلون خلق ظاهر کرده است وجود
اضافی را تشبیه بظل از برای آن کرده است که ظل عبارت از عدم نور محل
است برای آنکه ذات شخص نور آفتاب را از روی حجاب کرده است پس در
حقیقت ظل عدم نور محل است بنور آفتاب متخیل شیئا و هو لاشی محض اذ لا
وجود الا وجود الحق المطلق و تعینه بتقید الاضافة امر عقلی لا وجود له فی
الخارج اذ الاضافات اعتبارات عقلیة لا عین لها فی الخارج فالوجود
الاضافی امر متخیل لا حقیقة له فی الخارج قوله در امتداد او
مرا نه بین یعنی در انبساط آن ظل که وجود عالمیست مشاهده وجود حقیقی

من نكنى مصرع گر خانه بكند خداي مانند همه چيز قل كل يعمل على شاكلته يعني ظل در جميع
احكام تابع صاحب ظل است كه شخص است پس وجود اضافي در جميع احكام تابع وجود
حقيقي باشد مولانا گويد شعر سايه شخصم و اندازه او قامتش چند بود چندانم
پس ظل چون تابع شخص است بر هر طريقي كه كشد بران طريق رود و اعتبار يكي كه اگر حركت
شخص نباشد سايه متحرك شود پس حركت سايه تابع حركت شخص باشد و لو شاء لجعله
ساكنا قال الشيخ الاكبر في الفصوص و لو شاء لجعله ساكنا ان يكون بالقوة
ازانچه بالقوه باقي باشد تعبير بسكون كرده است از براي آنكه ظهور خبري
از قوت بفعل نوعي از حركت است از حركات معنوي يعني اگر حق ميخواست كه نور
وجود اضافي را بر اعيان ممكنات منبسط و ممتد نگرداند و در حضرت علميه على
مرافقه امكانيه باقي گذارد آن ممكنات در عرصه علم او بالقوه ميماندند و بفعل
مى آمدند همچنانكه بعضى از ممكنات على مرافقه امكانيه در عرصه علم باقي مانده و بوجود
اضافي موجود نگشته اند چنانكه شيخ اكبر مى فرمايد كه از اعيان بعضى اند كه ما شمت
رايحة الوجود فقط قوله اگر خود آفتاب احديت تا از مطلع عزت

تابد

بتابد يعني ذات ما به پرده اسما و صفات تجلي كند از سايه خود اثري
نماند يعني ظلمت امكانيت بكلي مرتفع گردد و چو بهر سايه كه همسايه
آفتاب شود آفتابش بحكم ثم قبضناه در بر گيرد بيت روي صحرا
همچون پرتو خورشيد گرفت شد ز نفي سايه در آن صحرا شد
اين بيت از خواجه است و مصنف در ترجيع حال اين معني كرده است
و گفته قوله شعر پيش ازين بي رخت چه بود جهان سايه
در عدم سراي خراب يعني پيش ازين اعيان ممكنات در عرصه علم
الهي ثابت بودند و به ظهور وجود نيامده بودند قوله راست و امهر طلعت
تو تافت سايه از نمونه مهر يافت خضاب يعني بحكم الرحمن على
العرش استوى اي استولى و توجه الى ايجاد المخلوقات الممكنات
آفتاب طلعت تو تجلي كرد سايه كه عبارت از ماهيات ممكنات است
از رنگ آفتاب كه پرتو وجود مطلق است رنگ يافت يعني موجود شد
بوجود خارجي قوله مهر چون سايه از ميان برداشت ما چه باشيم

درمیان دریاب یعنی چون پرتو وجود مطلق ظلمت امکان را از میان
برداشت پس مارا که ممکناتیم وجودی نباشد و وجود از آن او باشد فقط
چه هستی عبارت از اقتران وجود عاریت بماهیت ما و وجود از آن اوست
و ماهیت خود مجعول نیست زیرا که موجود نیست چنان که دانی پس همه وجود
او را باشد **قوله** عجب کاری هر کجا آفتاب بتابد سایه نماند یعنی چون وجود مطلق
تجلی کند سایه یعنی ظلمت ماهیت امکانی از پیش برخیزد و سایه را یعنی
ماهیات بی تاب آفتاب وجود حقیقی وجود مجازی نیز نیست **قوله**
هر چیز را ذاتیست و ذات سایه شخص است بدان که سایه محتاج است
بشخص که بدو قایم باشد و به شخص که بحقیقت بدو باشد و بنوری
که اظهار سایه کند همچنان این ظل وجود مجازی محتاج است به اعیان
و بحق تر تابد و متحقق گردد و بنور حق تا به سبب او ظاهر شود پس
نسبت وجود کونی بعالم نسبت ظل است ای ما یقوم به و نسبت
عالم بحق تعالی نسبت ظل است ای ما یتحقق به و هو الشخص سایه

مرا

موک بحرکت شخص تواند بود **قوله شعر** تا جنبش دست هست بادام سایه
متحرکست ناکام چون سایه ز دست یافت مایه پس هست خود او بنزد اهل سایه
چیزی که وجود او بخود نیست هستیش نهادن از خرد نیست همی که تجلی
قوام دارد او هست و لیکن نام دارد این ابیات از مصباح الارواح است
و معانیش ظاهر است **قوله** شیخ الاسلام گفت مراد خواجه عبدالله
انصاریست هر گاه مخلوقی بنا مخلوقی قایم گردد این مخلوق که حادث است
در آن نامخلوق که قدیمست متلاشی شود یعنی محو گردد و مولانا گوید در
مثنوی معنوی **مثنوی** چون قدم آمد حدث گردد عبث پس کجا داند
قدیمی را حدث بر حدث چون زد قدم دکمش کند چونکه گردش
نیست هم بکنش کند **قوله** چون حقیقت صافی گردد یعنی چون سالک
حقیقتش که عبارت از ماهیت اوست از هستی مجازی پاک شود
هستی عاریت بود یعنی وجود مجازی که مستفاد از وجود حقیقی است
عاریت گردد یعنی واجب الرد والعاریة مردودة هستی حقیقت گفتن

من و تو نیز در واقع اثنینیت نیست همین گفتار است اگر تو بی تحقیق
پس حق گو و اگر وجود از ان تست وجود حق گو و اگر حقیقت حق یکی
بود نه دو زیراکه وجود یکی بیش نیست **بیت** من و تو کرد آدمی را
دو بی تو من تو من و بی من تو این بیت از حکیم است و معنیش
ظاهر است **قوله لمعه شانزدهم** لعب استاد از پس پرده ظل و خیال
چندین صور مختلفه و اشکال مترادفه مینماید و حرکات و سکنات
احکام و متصرفات همه بحکم او و او پس پرده پنهان چون پرده
بر اندازد ترا معلوم شود که آن صورت و افعال آن صور حیثیت
استاد گفته است و مراد از خیال باز است که از پس پرده اشکال
مختلفه و صور متنوعه مینماید باقیش ظاهر است مصنف این مثال را
برای تمثیل مر توحید افعال را آورده است تا بدانی که حجاب میان
تو و فاعل حقیقی تو بتر بیع این صور حتی مرتفع شود و حجاب خیال که
در شرح این بیت که خواهد آمد معلوم خواهد شد **قوله شعر**

دگر

وکل الذی شاهدته فعل واحد بمفرده لکن بحجب الاکنة اذا ما زال الستر
لم تر غیره ولم یبق بالاشکال اشکال ریبة الاکنة الاخطیة پس معلوم
کن این همه صور تهارا که آن خیال باز پس پرده می نماید و اقوال و
افعال و احوال مختلف ایشان را که تو مشاهده کردی در وقت اعتبار
و نظر در ان صور و اشکال فعل یک کس است تنها و آن یک خیال باز است
و لیکن از پس آن حجابها استاده و کاغذ پارهای خود در ابنهان کرده است
و آن صور و افعال مختلف متنوع متضاد ازو ظاهر میشود چون آن حجب را
و آن ستر را ازایل گرداند جز از خیال باز نه بینی و آن جمله صور از
نظر تو مضمحل و متلاشی شود و هیچ اشکال که موجب شکی و ریبی تواند
بود ترا باقی نماند با آنکه اشکال و صور تهارا بخود هیچ حیاتی و حرکتی
نیست و قیام ذات و صفات و حرکات و سکنات آن اشکال
همه بذات و فعل یگانه آن خیال باز تو انه بود و لکن در آن کاغذ پارها
مظلم مظاهر صور و آنها فعل یگانه او بوده اند که هم بنور او ظاهر شده اند

همچنین حجاب میان تو و فاعل تو علی الحقیقة که وجود واحد حق است غیر
مراتب و عوالم و تقیید تو به این صور حسی نیست چون این احکام مرتفع
شود باشتغال نفس تو به سیر و سلوک ازین مراتب بعالم حق احدیت
و حینئذ فاعل و ظاهر جز حق را نه بینی و وجود یگانه او را و این صور
و اشکال موجودات را مع قطع النظر عن الوجود المظهر لها خیالی بابی
عدم لذاتها و هیچ حکمی و وصفی و اثری و علمی به ایشان مضاف نیابی
نه چه انها محلهای ظهور احوال و افعال و آثار این وجود یگانه حق اند
و مظاهر تنوعات ظهور و تعینات نور و این امثال را مطابقت تجلی
باسم ظاهر بیش نیست چون در تجلی اسم باطن عند کشف استار
صور ثابت باشند نه متلاشی لیکن کثرت مضاف بحق نماید و وحدت وجود
که آینه کثرت شئون و حقایق است حینئذ پنهان میشود زیرا که عدم تمام
انطباع الصور روی آینه باشد تا پیدا میشود چنانکه گفته اند **شعر** چون
طلعت خورشید تو تابان گردد ناچار رخ آینه پنهان گردد اما در تجلی جمع و احدیت

جمع وحدت

بلغ ۲۰

جمع وحدت وجود ظاهر و کثرت بطون باطن معاً معاً ثابت دیده میشود
قوله ان ربک لواسع المغفرة را اشتقاقش از غفر است و غفر
پوشیدن را گویند اشارت می کند که جمله کاینات پر او پوشند **بیت**
آفتابیست حضرتش که درو کون هست او سایه بان همی بینم و آن عمل
پس آن سایه بان چنانکه از شرح بیت معلوم شد وهم لاشعور
و مبتدا اندیشان که فاعل حقیقی بجز یکی نیست **قوله** اگر نه
والله خلقکم و ما تعملون بایشان غمزه زدی یعنی اگر معنی این آیه
را چنانکه می باید دانست دانشمندی جبر او قهر آمیز را معلوم
شدی **بیت** هست اقتدار فعل بما هم از آن روی بود که ما شد
این بیت از مصنف است و از مقام کنت سمعه و بصره دیده
فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق خبر می دهد بدان که مقتضای مشرب
کشف و شهود آنست که بنده را قدرة نیست و قدرة جز حق را
نباشد و لیکن بنده را ممکن از قبول اقتدار قدرتست در تجلیات

حق بصفت اقتدار و قدرت و این تمکن از قبول این آثار و تمکین دادن
خواست در قبول تجلیات قدرة و آنچه گفته اند که کسب از جانب بنده است
و قدرت از جانب حق معنی کسب آنست که شیخ اکبر در فتوحات گفته
است معنی الکسب تعلق ارادة الممکن بفعل ما دون غیره فتوجد الاقتدار
و تعلق فسمی ذلک کسبا **قوله** معلوم گشتی که آنرا که بخود وجود حقیقی نبود
وجود مجازی نیز از خود نبود فعل چگونه بود اقتدار بکه تواند بود چه فعل و
اقتدار حقیقیت که قایم است بوجود بطریق اولی که ازو نبود **قوله**
شعر هم ازو دان که جان بجود کند ابر هم ز آفتاب جود کند
بیت از آن حکیم است یعنی ابرها که مدد اهل زمین بباریدن
باران می دهند و مدد ایشان از دریاست از آنجا را بپی که از
وی متصاعد می شود و مدد قلت و کثرت آب دریا و امواج او از نور
ماه است که در حین نقصان و افزونی دریا بکمال و نقصان ماه
متعلق است و آثار آن زیادتی و کمی در سواحل بحکم جزر و مد عظیم

ظاهر است

ظاهر است که روز افزونی ماه خصوصا لیلة البدر سواحل از اثر جزر و مد غرق
می باشد و در وقت اوایل و اواخر ماه که هلالست بیکبار ریگ آب کم
می باشد و نور ماه عکس و پرتو نور آفتابست و معنی مصراع دوم به استشهاد بیت
ظاهر است **قوله** اصل فعل یکی است و این مبنی بر آن است که در
بسط هر محلی رنگی دیگر نماند و در هر جا نام دیگر یابد الا آنست که کینونة
کل شیء فی شیء انما یکون بحسب المحل تسقی بماء واحد ونفضل بعضها علی
بعض فی الاکل یعنی همه نباتات از یک آب میخورند و تفضیل میکنیم بعضی
نباتات را بر بعضی در طعم عند الاکل چنانکه یک آبست که در زمینی
شکر میشود و در زمینی حنظل و در دهان مار زهر و در کام نحل عسل
و در موضعی خار میروید و در موضعی گل و در جایی بهار میروید و در جایی
سنبل والله علی کل شیء قدیر **قوله لمعه هفدهم** این لمعه مبنی است بر
اصل لا تکرار فی الوجود و بر اصل لا تجلی لشخص واحد فی صورة
واحدة مرتین بحکم کل یوم هو فی شأن هر لحظه از دریچه صفتی از

شیخ می گوید **بیت** در حجرهٔ لامکان از آن سوی کون شمعیست که
نور عشق از وی زاید و این محبت برو غالب آید بفنای حقیقی متحقق
شود و مناسبت بینهما ثابت و مباینت منتفی گردد چه محبت است که
موجد و رابطه است میان عاشق و معشوق و منتفی و مزیل ما به
المغایره و ثنویت و موجد ما به المشارکه و الاتحاد است و مراد
از فنای حقیقی انعدام عین محب نیست مطلقا بلکه مراد جهت ظلمت
است در حقیقت چنانکه در لمعهٔ آخرین خواهد آمد **قوله** گفته اند
بعضی از مشایخ صوفیه انوار تجلیات الهی بقدر استعداد متجلی له
است و فیض حق سبحانه و تعالی بقدر قابلیت او و فرق میان قابلیت
و استعداد آن است که قابلیت صفای ذاتیست بی انضمام بشرط
و امری زاید و استعداد تتمهٔ اوست با انضمام وصفی و امری دیگر
خارجی حکیم گفته است **بیت** گر خورشید بوم بی نیر و نیست از بی
ضعف خود نه از بی اوست یعنی اگر بوم که نام مرغیست قوت ادراک

صفات جمالی یا جلالی با عاشق روی دیگر نماید یعنی تجلی دیگر کند یعنی
عاشق یعنی حقیقتش از پرتو نور روی او یعنی از نور تجلی او هر لحظه او بینایی
دیگر یابد یعنی صفائی و ذوقی دیگر یابد باعث بر طلب مزید گردد و
هر نفس بینایی دیگر کسب کند یعنی استعداد دیگر او را حاصل آید که
در ادراک لذت آن نور جمال زیاده تر از اول کند هرچند معشوق
جمال بیش عرضه کند عشق یعنی طلب زیاده یعنی هر مرتبه قرب بر عاشق غالب
آید و هر چند عاشق غالب تر آید جمال خوب تر نماید یگانگی معشوق
از عاشق بیشتر نماید زیرا که زیادتی جمال معشوق و شدت نور او
موجب دهشت و عدم انبساط عاشق میگردد تا عاشق مسکین از
جفای معشوق نازنین در پناه عشق یعنی محبت یعنی دوستی که معنی مصطلح
میگریزد و از دوگانگی وجوب و امکان در یگانگی او رسد یعنی مقام
اینجا در رسد چه میان حدوث و قدم احکام مباینه و امتیاز ظاهر
و چون عشق حقیقی یعنی محبت یعنی دوستی از بطنان غیب بر سالک پیدا شود

رسد اگر

خورشید ندارد یعنی نتواند دیدن از جهة ضعف قوت چشم اوست زیراکه
ضعف نور آفتاب در حدت لمعان مانع می آید از ادراک چشم آن مرغ
ضعیف مرتاب نور او را قوله بیت هرچه روی دلت مصفاتر
او تجلی ترا مهیاتر این بیت از حکیم است یعنی هرچند صفای آینه
دل از زنگار نفوس و کدورت صور کونیات بیشتر تجلی که عبارت
از کمال ظهور و وضوح حق است و آن اگرچه حق را ذاتیست اما
تعین آن باعتبار متجلی له است بر آن دل بیشتر شیخ مؤید می گوید
بیت هرکه او را قابلیت بیشتر فیض او هم بیشتر هم بیشتر
لمحه در بیان تصفیهٔ دل بدانکه تصفیهٔ دل عبارتست از آن
که خانهٔ دل را که مهبط انوار عزت و محل قدس الوهیت است که
ما یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبد المؤمن از قاذورات
علل امکان و غبار و خاشاک حدثان بمکنسهٔ تجرید که عبارتست از قطع
علایق ظاهریست مثل حب دنیا از جاه و مال و علم و خال و زن

و فرزند

و فرزند و خویش و پیوند روندهٔ راه حق پاک کند حکیم گوید بیت
ده بود آن نه دل که اندروی گاو و خر باشد و ضیاع و عقار
و آینهٔ دل را که مجلی تجلیات ربانیه و مرآت جمال رحمانیست که
قلب المؤمن مرآت الله بصیقل تفرید که عبارتست از رفع عوایق
باطنیست از غبار هر محبوب و آثار هر مطلوب که غیر حق تعالیست
بزداید بیت آن بود دل که وقت پیچاپیچ اندرو جز خدا نباشد هیچ
و چون بقدر امکان تجرید ظاهری و تفرید باطنی میسر گردد و اقبال
بر ملازمت عزلت و خلوت و ادبار بر مداومت مخالطت و صحبت
کند تا مدد محسوسات که آفات ظاهری اند از او منقطع گردد که
اگر کدورات از راه حواس منجرد بیت دل از آفت نظر
منجرد چون دیده بدید دل درو آویزد بعد از آن در مداومت ذکر
و نفی خواطر کوشد تا از وساوس شیطانیه و هواجس نفسانیه که آفات
باطنیست خلاص یابد و چون تصفیهٔ دل از زنگار طبیعت و غبار بشریت و

رؤیت گردان القلوب تصدأ کما تصدأ الحدید بر موجب شروح دست دهد
پادشاه فرد احد و سلطان ازل و ابد در دل که منزه از تعین و مبرا از
تلون است و مهبط انوار تجلی و محل اسرار تدلی است تجلی کند و اگر
چه حق سبحانه و تعالی دایما بذات متجلیست و مختفی نیست چه اختفا آفتاب
نور خود مستحیل است زیرا که ظهور هر خفایی بنور است و وجود حقیقی
نور محض است قال الله تعالی الله نور السموات والارض و فیضان
او عام و تجلی او بر دوام است اما بسبب صدا که در وجه آئینه دل
بود قابل تجلی نمیشود و هرگاه که آن زنگ زدوده شود وجه وجود
حقیقی بدو متجلی شود نه بارتحال وجه به آئینه و نه بحرکت آئینه بوجه
لیکن بزوال حجاب حکیم گوید **بیت** نور خود را آفتاب بر همه یار است
عیب در آئینه است و در دیده است **قوله** اما در میان آئینه و صورت
هیچ وجه نه اتحاد است و نه حلول حکیم گوید **بیت** گوید این کس درین
میانه فضول که تجلی نه اتحاد و نه حلول چه صورت در آئینه تجلی

کرده است

کرده است نه حلول که اگر حلول کرده بودی تجلی یک صورت در یک حالت در
مرایای متعدده متصور نگشتی بلکه چون در آئینه حلول کردی از غیر او
رحلت نمودی لیکن در تجلی تفاوت بسیار است در بعضی آئینه اظهر و
اوضح و اقوم است و در بعضی اخفی و امیل از استقامت و این اعوجاج
آن بحسب صحت استعداد است و استقامت وجه و صفا و صقالت
اوست بقدر تفریغ محل از صور کونیه و نقوش امکانیه **قوله** الی
خود هست یعنی این که گفته اند ظهور انوار بقدر استعداد است و فیض
بقدر قابلیت هم وجهی دارد اما باید دانست که محققان درین مسئله اختلاف
کرده اند که قلب تابع تجلیست یا تجلی تابع قلبیست چنانکه در مذهب
اول تقریر رفت و بعضی بر آنند که قلب تابع تجلیست چنانکه شیخ اکبر در
فصوص آورده و گفته واذا کان الحق یتنوع تجلیه فی الصور فبالضرورة
یتسع القلب و یضیق بحسب الصورة التی یقع فیها التجلی الالهی فانه لا یفضل
من القلب شیء عن صورة ما یقع فیه التجلی یعنی قلب عارف دایر با تجلی

حق است و او را حیثیتی و کیفیتی معین نیست و قابلیتی مخصوص بچیزی یا غیر چیزی
ندارد و بچیزی یا غیر چیزی مقید نمی‌شود بخلاف سایر قلوب غیر کاملان و عارفان
پس چون دل عارف مجرد از ما سوی حق است پس بحسب تجلی حق باشد و
ما سوی حق را در و گنجایی نباشد پس بهر صورت که حق تجلی کند از صور صغیر
و کبیره آن دل بصورت آن تجلی باشد و تابع او باشد فیتنوع القلب و یتشکل
بحسب الصورة التی یقع التجلی الالهی فیها ولا ینفصل منه شیء عن صورة
المتجلی و اما سایر قلوب جزئیه نه چنین است هر یکی را حیثیتی معین و
کیفیتی مقید و خصوصیتی ممیز از غیر او و استعداد خاص هست که تجلی حق
بحسب آن واقع می‌شود پس تجلی نباشد الا بحسب قابلیت او پس تجلی
بکیفیت آن قلب متکیف و بصورت او متصور گردد و هذا حقیقة
تحول الحق فی الصور یوم القیمة لاهل المحشر علی العموم و ازینست که عارفان
و کاملان حق بهر صورت که در محشر تجلی کند بشناسند و سجده کنند و اما
غیر عارفان که محجوب باشند حق را تا در صورة معتقدات ایشان تجلی نکند نشناسند

و اگر حق

و اگر حق در صورت غیر معتقدات ایشان تجلی کند انکار کنند و به تعوذ مشغول شوند
قال الشیخ الاکبر فی الفصوص تتمیما لهذا البحث فان القلب فی العارف و
الانسان الکامل بالمنزلة محل فص الخاتم لا یفضل بل یکون علی قدره
و شکله من الاستدارة ان کان الفص مستدیرا او من التربیع و التسدیس و
التثمین و غیر ذلک من الاشکال ان کان الفص مربعا او مسدسا او مثمنا
و ما کان من الاشکال فان محله من الخاتم یکون مثله لا غیر و هذا عکس ما
یشیر الیه الطایفة من ان الحق یتجلی علی قدر استعداد العبد هو العبد و هذا لیس
کذلک فان العبد یظهر علی قدر الصورة التی یتجلی له فیها الحق یعنی این مثال
قلب عارفست و اشارتست بان قلب عارف همواره القلوبست و دایم
متوجه حق مطلق است باطلاق قابلیت خود و لقبلة الاحدیة لحقیقة علی قلبه
پس در هر صورتی که حق سبحانه و تعالی تجلی کند او بدان صورت متصور شود چنانکه
در تمثیل محل فص خاتم گفته است که تجلی حق بقدر استعداد قلبیست چنانچه گذشت
مراد از آن حال شخصی که بر دل او احکام کثرت غالب باشد و هیات مخصوص متعین بوده باشد

پس تجلی احدی آنست که دل باشکال کونیه و صور عالیه متشکل و متصور باشد
پس قلب عارف تابع تجلی حق باشد و قلب غیر عارف را تجلی حق تابع باشد
و این هر دو حکم بعینها حکم فیض اقدس و فیض مقدس است چه فیض اقدس
معطی استعداد اولست مر اعیان ثابته موجودات را و فیض مقدس مترتب
بر استعداد اولست و ازینجاست آنچه گفته اند فیض اقدس استعداد می بخشد
و فیض مقدس استعداد می پرورد پس بنا بر خلاف مذکور مصنف مذهب اول را
اختیار کرده است و گفته این خود هست ولیکن ابتدا آء بالنعم قبل استحقاقها
ابتدا به نعم وجود کرده موجودات را پیش از آنکه ایشان را استحقاق
موجود شدن باشد و جود بدین بیان ظاهر کند که محبوب حقیقی خواهد که خود را یعنی نور
جمال با کمال خود را بر عین عاشق بر ما هیته ممکن جلوه دهد یعنی ظاهر کند تحت از پرتو
جمال خود عین عاشق را یعنی حقیقتش را نوری عاریت دهد که آن عبارت از
استعداد کلی است تا بدان نور آن جمال ببیند و از و تمتع گیرد و چون بدان
نور از آن شهود یعنی رویت حظ تمام بستد باز فروغ روی او یعنی شعاع

روی او عین عاشق را یعنی حقیقتش را نوری دیگر بخشد که آن استعداد جزوی است
تا به آن نور ملاحظه نوری روشن تر از اول کند و علی هذا بر مثال تشنه
که آب دریا خورد هر چند بیشتر خورد تشنه تر گردد هر چند یافت بیش علم
بکمال حقیقی بیشتر و هر چند علم بکمال مطلوب بیشتر طلب بیشتر مولانا گوید

مصرع هر چند سوی عالی تو میل یا علا کنی رای لکنه وجدان بود از طلب است

بیت همه خیر را تا بجویی بیابی جز این دوست را تا نجویی نیابی

یعنی با من وجه یابی تا بجویی تا طلب مجهول جز کل الوجوه نباشد گویا که مصراع
اول مناسب حال سالکان است و مصراع دوم مناسب حال مجذوبان که
بعد از جذبه برای ارشاد مستعدان و تکمیل ناقصان بسلوک مشغول می شوند [حاشیه: مستعدان]

قوله تشنه این آب هرگز سیراب نگردد مولانا گوید **بیت** ای برادر
بی نهایت درگهیست هر چه بر وی میرسی بالله مایست این در آغاز این علم (?)
خواهد آمد **قوله شعر** ما یرجع الطرف عنه عند رؤیته حتی یعود الیه [حاشیه: عینه]
الطرف مشتاقا یعنی نمیگردد باز نگریستن چشم در حالت آن

که باز بدین اوستاق می بینم یعنی دیمع از وسیر غمی شود قوله یحیی بن
معاذ رازی به بایزید نوشت که بیت مست از جام عشق انجام که
اگر یکجرعه ازین بیش خورم مست شوم بایزید در جواب نوشت که
شعر شربت الحب کاسا بعد کاس فما نفد الشراب ولا رویت
یعنی خوردم شراب محبت کاس بعد کاس ای متوالیا متتابعا پس نه
شراب محبت کم شد و نه من سیراب شدم در مصراع اول مضافی
محذوف است تقدیرش شربت شراب الحب است و دلیل بر حذف
آن مصراع دوم است که فما نفد الشراب گفته است و در عرف عرب
کاس بر ظرفی اطلاق می کنند که در وی شراب باشد بخلاف قدح
که اعم از کاس است قوله شعر که در روزی هزار بارت بینم
در آرزوی بار دگر خواهم بود معنیش ظاهر است تتمیم بدانکه مولانا
قدس سره در مثنوی اختیار مذهب آخرین کرده است و گفته بیت
چاره آن دل عطای مبدلیست داد او را قابلیت شرط نیست

می

بلکه شرط

بلکه شرط قابلیت داد اوست داد لب و قابلیت هست پوست قابلی
گر شرط فضل حق بدی هیچ معدومی بهستی نامدی بزرگی گفت وفی بعض
النسخ و درای گفت لیس بینی وبین ربی فرق الا انی تقدمت بالعبودیة
یعنی من باستعداد خود بزبان حال طالب عبودیت بوده تقدم عبودیت
کردم واین سخن مبنی است بر آنکه شیخ کبیر در اول مفتاح گفته است
ثم ان هذا الوجود الواحد للفائض علی الممکنات المخلوقة لیس بمغایر للوجود
الحق الباطن الا بنسب واعتبارات کالظهور والتعین والتعدد الحاصل بالاقتران
وقبول حکم الاشتراک ونحو ذلک من النعوت التی یلحقه باعتبار التعلق
بالمظاهر وعبودیت نیز از نعوت مذکوره است قوله لغت افتقار و
استعداد من مفتاح جود اوست یعنی استعداد من سائلی است بر جود او
دیگری شنید گفت ومن اعدی الاول مفتاح نخستین چه بود یعنی ذات تو از کجاست
وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو ومن اعدی الاول تتمه حدیثست و سبب ورود حدیث آنست که
عرب می گفتند که اشتر گرگین را در میان شتران صحیح نباید بستن تا گر سرایت نکند و رسول ص

ل

الغیب

فرموده من اعدی الاحوال یعنی که در ابتدای حال بیشتر گرکین از کجا سرایت کرد و

وجه مناسبت تم تحدیث برین معانی مذکوره ظاهرست **قوله** خرقانی انجا

برسید فریاد براورد که انا اقل و آن وجوب ذاتی و استغناست

من ربی بسنتین و فی بعض النسخ بشئین و بر تقدیر آن که بسنتین باشد

شیخ کمال الدین عبد الرزاق رساله در شرح آن نوشته است و حاصل آن رساله

آنست که سنتین تقسیم کرده است بر سه قسم سنه سرمدیه و سنه دهریه و سنه زمانیه

سنه سرمدیه باعتبار مرتبه احدیت و سنه دهریه باعتبار مرتبه واحدیت و

سنه زمانیه باعتبار ما تحتهما من المراتب که ابتدائش از عقل کل است و

انتهائش مرتبه انسانیت است و من هذا المعنی **قوله** انا اقل من ربی

بسنتین بعضی از علما گفته اند نسبت متغیر و متغیر زمانست و نسبت متغیر

بثابت دهراست و نسبت ثابت بثابت سرمد است والله اعلم

و بر تقدیر آنکه نسخه بشئین باشد معنی آنست که چون انسان خلیفه حق است

و هر خلیفه می باید که متجمع اوصاف مستخلف باشد و حدیث که تخلقوا باخلاق الله

باخلاق

با خلاق متخلف متخلق گفته و اگر تخلق ممکن نبودی امر نکردی با آنکه امر بالحقیقه بر آن

وجوبست و دلیل وجوب تخلق باخلاق الله آنست که انسان متصف بوجود شود و اسما

و صفات از لوازم وجودند پس لازم از ملزوم لازم آید و هذا باطل و دلیل

دیگر آنکه انسان که معلولست از آثار علیت و آثار ربند و انهما و صفاتها

دلایل اند بر صفات مؤثره و ذات او و لا بد ان یکون فی الدلیل شیء

من المدلول و لهذا الدلیل عقلی بر نتیجه مشتمل می شود چنانکه مقدمه مشتمل است

بر موضع نتیجه و مقدمه دیگر بر محمول و اوسط جامعست میان آنها پس تخلق بجمیع

اخلاق الهی ممکن باشد الا بدو صفت یکی وجوب ذاتی و الا لازم آید

ممکن از آن رو که ممکنست منقلب شود بواجب و هو محال دوم غنای مطلق

چه انسان مفتقر است در وجه بواجب الوجود و موقوفست وجود او بر دلا

مکانه و غناء عن مثل ما افتقر الانسان الیه لقوله تعالی ان الله غنی عن العالمین

معنی دیگر مصنف می گوید ابو طالب مکی فرموده است که ابو الحسن راست

می گوید که هو خالق العدم کما هو خالق الوجود و مراد [illegible] مطلق [illegible] ان

لاشی محض بلکه مراد عدم مضاف است که او را عالم غیب نیز می گویند یعنی عین ثابته

ثابته هر موجودی که عبارت از ماهیت اوست یعنی هر موجودی عبارت از ماهیتی است

مقترن شده بوجود و وجه و ماهیت هر چه از دست چه وجود عدم مضاف پرتو

وجود مطلق حقیقی اوست و ماهیت صورت علمی او پس هر چه از و بهره و از این دو وجه

وجه حکم بر منجبث تر دیگر است فافهم **قوله** دیگری کلونت مراد شیخ اکبر آنست

چنانکه از نقل کلام او از فتوحات معلوم می شود مشیت حق لدی استعداد او هیچ

آفریده اثر نکند حقیقت استعداد دیگر نشود یعنی استعداد خاص دیگر مبدل نشود

چنانکه استعداد انسانی باستعداد کلبی مبدل نشود والا قلب حقایق لازم آید بل

اثر او یعنی اثر مشیت در تعیین محل خاص هست مر استعداد خاص را یعنی در تعیین

مرتبه انسان مر استعداد انسانی را و تعیین مرتبه کلبی مر استعداد کلبی را

قال الشیخ الاکبر فی الفتوحات لا اثر للمشیة فی الاستعداد بما هو استعداد

وانما هو اثرها فی تعیین هذا المحل الخاص بهذا الاستعداد الخاص ردیجوز ان

یکون لغیره ولا یجوز ان تزول حقیقة الاستعداد ولا ان ینقلب مثل ما نقول فی

علم الطبیعه

علم الطبیعه ان الحرارة لا تنقلب برودة لکن الحار ینقلب باردا من حیث کونه

محلا وغیبا لا من جهة کونه حارا اولا باردا واما الاستعداد الذی هو کذا

لا ینقلب الاستعداد الذی هو کذا وانما المحل القابل لهذا الاستعداد للعین

قابل لغیره من الاستعدادات فالمشیة خصصت بهذا الاستعداد دون

غیر ما خصصت له الاستعداد فانی رایت جماعة من اصحابنا غلطوا فی هذه المسئلة و

راوا ان المشیة لا اثر لها فی هذا المحل لما یعطیه استعداد ذلک المحل اذ لا اثر

للاستعداد والامر علی ما بیناه ان غفلت **قوله** حاصل این اشارت آنست

بدان که محققان در این مسئله خلاف کرده اند چنانکه در ستر بعد انداکردن شیخ

اکبر در فصوص هر جا تمیت تقریر کرده است کما سبق برای تحریر مسئله اهم در

فصوص بعد از تقریر مذهبین لعنه گفت و تحریر فی المسئله ان الله سبحانه

تجلیتین تجلی غیب و تجلی شهادت فمن تجلی الغیب یعطی الاستعداد الذی

یکون علیه القلب وهو تجلی الذاتی فاذا حصل له یعنی للقلب هذا الاستعداد له

تجلی له ای الحق له التجلی الشهودی فی الشهادة و هر له الذی تجلی آنست که شیخ اکبر

تحریر مسئله کرده است برای تحقیق هر دو مذهب را که هر دو مذهب را باعتبار تحلیلین
مذکورین صواب است پس مصنف بنا بر کلام شیخ بطریق ترجمه گفته است که حاصل تفصیل
این اشارت آنست که حقیقت تو در عالم غیب که عالم اعیان ثابته است در عین ثابته
یعنی حقیقتش استعدادی ظاهر کرداند که آن استعداد کلی غیر مجعولست یعنی غیر
موجود بوجود خارجی و این تفسیر از برای آن کرده شد که در مذهب محققان اعیان
ثابته مجعول بجعل جاعل نیستند چنانچه در مقدمات تقریر رفته است یا باین
استعداد تجلی عینی حاصل کنند چون این حاصل شد آنگاه بواسطه آن است
تجلی استعدادی دیگر یابد در عالم شهادت که آن استعداد جزئی مجعول است
که بدان استعداد جزئی تجلی شهادی وجودی قبول کند و بعد از آن بحسب احوال
هر دم استعدادی دیگر بخشی از استعداد جزئیه حاصل شود و در تجلیات بی‌نهایت
بآن سبب بروی کشاده شود و چون تجلیات را نهایت نیست زیرا که
تجلیات بحسب شئون الهیست و شئون الهی را نهایت نیست که کل یوم هو فی شان
پس تجلی را نهایت نباشد و هر تجلی مستلزم علمیست پس علم او را غایت نباشد لازم

ربذنی

رب زدنی علما معنیش ظاهر است **قوله** اصحاب رای طایفه‌اند که سیر الی الله
تمام کرده‌اند و با بتدای سیر فی الله وصول یافته و این طایفه را اصحاب رای از
برای آن گفته‌اند که بدان مقدار که از دریای وحدت نصیب یافته‌اند سیراب گشته‌اند
یعنی قانع شده‌اند پنداشته که چون واصل شدند غرض حاصل شد و نهایت مرتبه
که آن وصول الی الله است رسیدند و بالیه ترجعون الشبه گشته یعنی قانع نهایت منازل
طریق الوصول لا ینقطع ابدا که آن منازل سیر فی الله است **قوله** چون رجوع
نه بدانجا بود که صدور بود سلوک کی منقطع شود و راه کجا بسر رسد بدانکه صدور
هر حقیقتی از حقایق گویند از اسمی مخصوص است از اسماء الهیه و چون آن حقیقت که
عبارت از سیر وجود است در مراتب اربعه یعنی مرتبه معنوی و روحانی و مثالی
و عنصری ساری شد از هر مرتبه کمالی دیگر او را حاصل شد که پیش از عبور او از آن
مراتب آن کمال نداشت چنانکه آب از چند مرتبه گذشت به درخت گل رسید گل شد و
بعد از آن بار بآلت قرع و انبیق گلاب شد همان آنست که بود بزیادتی خواص دیگر مثل
عطریت و تفریح و تقویت قلب پس آن سیر وجودی بسبب اکتساب کمالاتست که از مراتب

کرده است واورا قوت اتصاف وتخلق بجمیع اوصاف الهی واخلاق ربانی

ممکن نه پس رجوع او از انجا بود که صدور او بود واگر مرجع عین مصدر باشد پس آمدن را هیچ

فایده نباشد وچون در آمدن چندین فواید دیگر چون کمالات که او را استعداد تخلق بجمیع

اخلاق الهی حاصل شد با آن که منشا حقیقت او یک اسم بود مرجع عین مصدر نباشد

قوله ابو الحسن نوری از دوری وسیله نهایت این راه چنین خبر می‌دهد شعر

شهدت ولم اشهد لحاظا لحظته وجبی لحاظ ثانیا غیر مهتدی یعنی مشاهده کردم

جمال محبوب را و مشاهده نکردم آن نگریستن را که نگریسته بودم یعنی در هر

نگریستنی حسنی ملاحظه کردم که در بار اول نکرده بودم چنانچه گفته اند کلما زدت نظرا

زاد حسنا و کاشف است دیدن شاهدی که غیر مهتدی است یعنی چون در هر نگریستنی جمال

محبوب زیاده تر از اول می‌نماید وکانه که دیدن آن محبوب در هر نگریستنی غیر آن محبوب

که دیده شده است قوله اگر وا اصلان را شوق باعث نباشدی بر طلب اولیاء و اعلی

و بدان قدر که یافته اند اختصار کردندی در مقام قصور تم رد و هم لیا قصور همانند ندی

خالدین فیها لا یبغون عنها حولا یعنی در آن مرتبه که بدان رسیده اند قانع گشته ابد الاباد

باشند و از انجا بمرتبه بالاتر تحویل نمایند قوله المعنی بجدهم عاشق با بود و نابود خود

آرامیده بود یعنی ماهیت ممکن در علم الله بثبوت علمی وجود عینی نداشت ولی معشوق

ندیده بود که نغمه قول کن یعنی توجه حق سبحانه وتعالی بایجاد او را از خواب عدم برانگیخت

یعنی از علم بتعین اکنه از شیخ کبیر پرسیدند که من الاین الی الاین فرمود من العلم الی العین

از سماع آن نغمه او را وجدی یعنی ذوقیه وشوقیه وطلبی ظاهر شد از آن وجد وجود عینی

یافت ذوق آن نغمه در سر شن افتاد شعر عشق شوری در نهاد ما نهاد جان ما در بوته سودا

نهاد مصرع والاذن تعشق قبل العین احیانا از انجا معلوم شود عشق یعنی محبت و طلب که

ذات عاشق مستولی گشت ظاهر و باطن عاشق را بترانه یعنی نغمه ان المحب لمن یهواه زوار

یعنی محب محبوب خود را زیارت کننده می‌باشد برقص و حرکت معنوی در آورد یعنی بطلب معشوق

مشغول گردانید تا ابد الابدین نه آن نغمه منقضی شود نه ان رقص متعرض یعنی طلب متعرض

نشود چه مطلوب حقیقی نامتناهیست پس طلب او نیز نامتناهی باشد انجا زمزمه عاشق هم این باشد

بیت تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم تا گوش برگشادم آواز تو شنیدم من نیست حکم ما رأیت

شیئا الا ورایت الله فیه در هر مظهری که نظر کردم بر تو وجه ترا دیدم و حکم و ان من شیء الا یسبح بحمده

از همه مظاهر آواز تو شنیدم تسبیح می‌گوید **بیت** ای همه در حدیث و گوش همه کر / وین همه در حضور و چشم همه کور

سبل شق دایم بر رقص و حرکت معنوی هست اگرچه بصورت ساکن باشد وتری الجبال تحسبها جامدة

وهی تمر مر السحاب شیخ علاء الدوله در بعضی از رسایل خود آورده است که استاد طریقت جنید بغدادی

قدس سره روزی در مجمعی ایستاده بود ابوسعید خراز حیرت میگفت و ابوالحسن نوری رقص میکرد و

محمد رویم دستکی میزد بعد از آن جنید ایستاده بود و هیچ حرکت نمیکرد محمد رویم گفت لا

توافق با خاک ما جرکه جنید این آیه می‌خواند که وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب

و مرادش آن بود که اگر ظاهر مرا ساکن می‌بینی باطنم در سیر است **قوله** خود چگونه

ساکن توان بود که هر ذره از ذرات یعنی هر موجودی از موجودات

متحرک باو نیست بزبان حال خود چه ذره کلمه است یعنی هر موجودی کلمه است

وانما تسمی کلمة لظهوره بکلمة کن واطلاق اسم السبب علی المسبب قال الله تعالی

قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی و هر کلمه اسمیست که دلالت میکند بر

معنی ذات الله که لا اله الا الله اسم علی معنی عقلی و هر اسمی را زبانی است

وان من شیء الا یسبح بحمده و هر زبان را تسبیحی و هر تسبیحی را از

بمو

سمعی شیخ اکبر در فتوحات آورده است که بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده همه اشیا

ناطق اند و خلق عادت در منطق ایشان نیست بلکه خرق عادت در سماع

منطق ایشان است و چون یک شنوی من حیث وحدة حقیقة الوجود قائل و سامع

را یکی یابی چه السماع طیر یطیر الی الحق **قوله** جنید با شبلی عتاب کرد که

سری که ما در سردابها نهان کردیم تو بر سر منبر آشکارا کردی شبلی گفت انا

اقول و انا اسمع وهل فی الدارین غیری **قوله شعر** هر بوی که از مشک و قرنفل

شنوی از دولت آن زلف چو سنبل شنوی یعنی هر آنچه خوش و نکهتی

دلکش که از اشیاء عطریه چون مشک و قرنفل شنوی از آثار آن زلف

چون سنبل یعنی نفس رحمانی چون زلف انبساط یافته باشد **قوله**

چون نغمه بلبل ز پی گل شنوی گل گفته بود گرچه ز بلبل شنوی یعنی چون

شوق گلست که بلبل باواز در آورده است که اگر شوق گل نبودی

بآواز نیامدی پس آواز او در نظر اهل حقیقت از آن گل بوده باشد

نه از آن بلبل **قوله لمعه نوزدهم** عشق را دلالت منزه از تعین یعنی از

تقید مراد ازین دل عارفست که مطلقست از تقید بقیود اشکال وصور اغیار
که فخیم قباب غزلست یعنی خیمه گاه قبهای غزلست بحکم ما یسعنی ارضی ولا سمائی
الحدیث و مجمع بحرین غیب و شهادت یعنی دل حقیقت جامع میان حقایق
الهیه و کونیه چنانچه دانستی حکیم گوید **بیت** بجز این دل که دل است درد دل
دل که حجت ازو شود حاصل واین دل همینست لا طلاقه و عدم
تقییده که **بیت** اگر ساغر دریا هزار بی نوشد هنوز همت او باده دیگر
خواهد لا لزوم سعت او بمثابه است که اگر بحکم لا یسعنی ارضی ولا سمائی
لعدم تناهیه در همه عالم نگنجد بلکه جمله عوالم لا متناهیه در قبضه او بسعتها
نا پدید بود بحکم ولکن یسعنی قلب عبد المؤمن سرا پرده فردانیت در ساحت
وحدت او زنند اینجا در سخن نظریست ظاهر آنست که نساخ سهو کرده باشند
درین محل عبارت اینچنین خوشتر است که سرا پرده وحدانیت در ساحت
فردانیت او زنند چه اطلاق وحدانیت بر صفات الهیت مناسب تر است
و فردانیت در صفات قلب که از جمله اکوانست زیرا که حصول فردانیت

باده دیگر

بعد از زوجیت است که تثلیثی که اول افرادست بعد از اثنین است و دل نیز
بعد از اجتماع جسمانیه و روحانیه متولد شده است **قوله** بارگاه سلطنت اینجا
سازد که ما وسعنی ارضی ولا سمائی الحدیث **بیت** دل یکی منظریست ربانی
خانه دیوار چه دل خوانی کار اینجا پردازد که قلب المؤمن بین اصبعین من
اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء ان فی جسد ابن آدم لمضغة اذا صلحت
صلح بها سایر الجسد واذا فسدت فسد بها سایر الجسد حل و عقد و قبض و
بسط تلوین و تکوین همه اینجا ظاهر کرداند درین سخن نظر است چه در اصطلاح
متصوفه در مقابله تلوین تمکینست چنانچه در مقابله حل عقد آورده است و در
مقابله قبض بسط نهاده **لمحرره رحمه الله** بدانکه تمکین در اصطلاح مشایخ
متصوفه عبارتست از دوام کشف حقیقت بسبب استغراق قلب در مقام قرب و تلوین
اشارتست به تقلب قلب میان کشف و احتجاب بسبب تفاوت و تعاقب غیبت
صفات نفوس و ظهور آن و مراد از قبض انتزاع حظ است از قلب و امساک
قبض حال سرور ازو و مراد از بسط اشراق قلبست بمعانی سرور و بسط وجود قبض

و تمکین

ظهور صفات نفس و حجاب شدن آن و نیز اشعار انقباض قلبیت و بسط
ارتفاع حجب نفس است از پیش دل و اثر ش انفتاح و انشراح قلبیت **قوله**
فاذا قبض اخفى ما ابدى واذا بسط عاد ما اخفى يعنى حق سبحانه هر گاه كه قبض در دل
اندازد اخفى مى كند سرورى را كه در آن دل آشكار كرده بود و هر گاه كه بر آن دل
رابطى بخشد باز ميگرداند آن سرورى را كه بحكم قبض اخفا كرده بود و مراد از اين
بيت آنست كه مقلب القلوب قلب را همواره ميان اين دو حال متعاقب متناوب
منقلب مى دارد تا يكى خطوط از و هم منسخ گردد يكى كه آثار آن رنجهات در
صورت قطرات عبرات نموده شود و گاهى در بسطش عيان فرو گذارد تا
مراسم عبوديت و اخلاص بجاى مى دارد **قوله شعر** بنگر حسن در عالم بگنجد
عجب دارم كه دايم در دل تنگم چگونه خان و مان دارد معنى اين بيت
همان معنى ما وسعنى ارضى ولا سمائى است **قوله** ابو يزيد از سعت دل
خود چنين خبر داده است كه اگر عرش و صد هزار بار چند عرش و انچه در و
در گوشهٔ دل عارف گذرد باید دل عارف از وی خبر نیابد برای آنکه انچه داخل

در فضاهاست

يا انچه موجود است الى الآن متناهى و محدود و محصور است و قلب عارف
حقیقی لاطلاقه و عدم تقیده و تمام محاذاته للحق المطلق بتعین معین محصور متناهی
ممثل نشود و بلکه از آن خبر نیابد از برای آنکه حق سبحانه با حدیث خود چون تجلی کند
غیر فانی شود لاضمحلال الکثرت عند تجلی الوحدة الحقیقة حینئذ قلب متجلی له
را نفس خود شعور نیابد فضلا عن غیره قال الشیخ الاکبر فی الفصوص
لان القلب اذا نظر الى الحق عند تجلیه له لا یمکن معه ان ینظر الی غیره بکله
خود را در ان حال عین حق بیند یا از برای آنکه صورت اغیار عند
ظهور نور الواحد القهار مختفی شود کاختفاء الکواکب عند طلوع الشمس
مع بقاء اعیانها **قوله** جنید گفت چگونه خبر یابد که المحدث اذا قرن
بالقدیم لم یبق له اثر قال الشیخ الاکبر فی الفصوص و قلب یسع القدیم کیف
یحس بالمحدث موجودا و قال المؤید فی شرحه یشیر الی ان الوجود للمحدث
من دون الله و لا مع لعدم الاثنینیة فی مقام وحدته و سخن جنید مؤکد سخن
سلطان بایزید است رحمهما الله **قوله** بو یزید گفت چون نظر در چنین کلمات که محمد

در واثر بنود همه قدیم هست لاجرم سبحانی گوید **بیت** آیینه ز نور خور چو خود را
پرده کر زانکه انا الشمس بگوید حکند **قوله** یکی از هیچ کوزه ساخت و برآب
کرد چون آفتاب بتافت کوزه خود را آب یافت گفت لیس فی الدار غیره
دیار یعنی چون تعین و تشخص که موجب اثنینیت شده بود از میان برخیزد
عین یگانگی ظاهر شود **قوله شعر** ساقی و می و حریف و پیمانه هم او
هم صید هم دانه هم او معانی این سخن ظاهر است **قوله** عجب کاری و در
قلب عبدی المؤمن والقلب بین اصبعین واو در دل چه هر دل را خود دل
عارف لسعت غیر المتناهیه طاقت گنجایی او نباشد کام و دل در قبضه
او و چون سعت غیر متناهی دل را از تجلی من هو غیر متناه حاصل شد اسیر او
هم در او باشد لایحمل عطایاهم الا مطایاهم **قوله** مگر بر زبان ترجمان یعنی ابن
رفته است **بیت** گره در لطف است جای دلم درمیان دل حرف
سینه تا بدانی که از لطافت خویش هم تو در بند زلف خویشتن یعنی همان
که زلف حجاب رخسار یار است اسما و صفات آنکه حجاب ذات شد

الکرمحبکم

پس همانا که محبت یار در دل غمگسار است دل عاشق در بند زلف یار موافق پس محبت
او هم زلف او بوده باشد وقس علی هذا الامر **قوله** هم در بند خود بود بروای
غیر بندارد جز در خود نگنجد یگانگی جز در یگانگی قرار نگیرد لان المناسبه هی
موجب للارتباط بین الشیئین ولا یعرف الواحد من کونه واحدا الا بالکثره
من کونه کثیرا او بالعکس فردانیت حق جز در واحدیت دل آرام نگیرد
و فی هذا احکام النظر المذکور ایضا **قوله** صاحب بدایه از مناجات چنین خبر
داده است **بیت** گفتم که کرایی تو بدین زیبایی گفتا خود را که خودم منم
تنهایی هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم هم آینه و هم جمال و هم بینایی ازین
حرف حقیقت دل معلوم توان کرد و کم کسی داند مگر کسی که مباحث گذشته
را استحضار نیکو بذوق تمام کرده بود **قوله غنی بستم** عشق سلطنت و استغنا به
معشوق داد لوجوبه وغنایه عن الممکن و ذلت و افتقار بعاشق لامکانه و احتیاجه
الی الواجب عاشق ذلت از عزت عشق کشد عشق وجوبی را معشوق داد که سلطنت و
استغنا است و صفات عدمی را بعاشق که فقر و فناست یعنی فی الحقیقه افتقار ممکن الوجود

بوجود محض است که عبارت از و بغیب هویت کنند نه از عزت معشوق که ذات

هم واجب را بوجود محض در مرتبهٔ احدیت که از تعین ها خالی عبارت کرده اند اطلاق

می کنند **قوله** چه بسیار باشد که معشوق بی نیاز باشد و علی کل حال غنا صفت معشوق

آمد لعدم احتیاجه الی العاشق الممکن و فقر صفت عاشق لافتقاره الی المعشوق

الواجب **قوله** پس عاشق فقیری بود که یحتاج الی کل شیء و لا یحتاج الیه شیء

او به همه اشیا محتاج بود و هیچ چیز بدو محتاج نه اما آنکه او به همه چیز محتاج بود از آن است که

نظر محقق بر حقیقت آید **مصرع** در هر چه نظر کند رخ او بیند لاجرم به همه اشیا

محتاج بود که الفقر احتیاج ذاتی من غیر تعیین حاجة متعینة یعنی بسبب نفقر

اختیاری و فقر صادق که احتیاج او مطلق از تعینات است مولانا گوید در مثنوی

بیت ملتمس کان از قناعت در تقاست یعنی از قناعت بمعشوق

حقیقی و پرهیز از اغیار آن ز فقر و ملت دونان جداست یعنی از

اضطراری این اگر یک حبه بیند سر نهد و آن رکان زر بهمت نجهد

لاطلاقه و عدم تقییده بحاجة **قوله** واما آنکه هیچ چیز بدو محتاج نبود از آن است که

احتیاج بوجود تواند بود و عاشق در حال تجرید که عبارت از قطع علایق ظاهر است و مقام

تفرید که عبارت از قمع عوایق باطن است خلعت هستی یعنی وجود مضاف و توابع

آن که نزد او امانت بود یعنی در حالت سریان سر وجود او در مراتب از هر مرتبه نصیبی

گرفته بود بحکم ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها عند العروج و الرجوع الیه

سبحانه بحکم منه بدا و الیه یعود بمعشوق باز گذاشت یعنی هر نصیبی را که از هر مرتبه

گرفته است باز در وقت عروج در آن مرتبه برای مناسبت بمعشوق گذاشته است

و او با سر خرقه نایافت خود رفت یعنی همچنان که در اول امر مقید بهیچ قیدی نبود

و الحالة هذه همه قیود را طرح کرده است و اعراض نموده بکلی متوجه معشوق شده

و به اطلاق متصف گشته **بیت** تعلق حجابست و بی حاصلی چو پیوندها بگسلی

واصلی و هو الآن مع الله بقطع الالتفات الی الاغیار کما کان فی الاول

بلا تقیید بقیدی با حال او آمده در چنین حال هیچ چیز بدو محتاج نتواند بود چه

احتیاج بوجود تواند بود و او چون در بحر نیستی غوطه خورده است و جودش کجا تواند

بود **قوله** و در فقر مقامیست که فقر بهیچ چیز محتاج نتواند بود چنانکه ان الفقر

الفقیر لا یحتاج الی الله زیرا که احتیاج صفت موجود بود و فقیر چون در بحر نیستی غوطه
خورد احتیاجش برسید و چون احتیاجش نماند فقرش تمام شد اذا تم الفقر فهو الله
زیرا که الشیء اذا طاور حده انعکس ضده والله سبحانه در هیچ چیز بهیچ چیز محتاج
نیست **قوله شعر** هیچ باشی چو هست باشی تو یعنی بحکم المحدث اذا قورن بالقدیم
لم یبق له اثر نیستی مجازی تو چون در مقابله هستی حقیقی او آید از تاب جلال و عظمت
محو شود **قوله** هم باشی چو نیست باشی تو یعنی چون از هستی مجازی خود که موجب
هکالکبت فانی گردی در وجود همه یک موجود بینی و بس **قوله** پس رتبه
فقری که لا یحتاج الی الله علیا تر آید از منزلت فقری که لا یحتاج الی کل شیء و
لا یحتاج الیه شیء چه آنکه محتاج بهمه اشیاست مطلوب و اسیر ورده اشیا باشد
مبتذل و آنکه در خلوتگاه بود و نابود با یافت و نایافت خود بساخت فهو کما
قال الجنید الفقیر لا یفتقر الی نفسه و لا الی ربه بباید دانست که فقیر را دو اعتبارات
یکی خلو حقیقت و ماهیت فقر است از هر چیزی و استهلاک او در علم حق
بحکم استعداد اش و طلب ذاتیه و نظرش بواسطه آن و اضافت آن بخودش و اعتبار دوم

خلوتست از هر چیزی

خلو است از هر چیزی و از آن استعداد و اضافت با وی و نظر و طلب ذاتیش نیز بالکلیه
اما بر مقتضای اعتبار اول فقیر را احتیاج لازم است زیرا که چون بالنظر الی الحقیقه
وجودی ندارد پس نظرش بر وجود هر متعین بحکم شعور با استعداد و طلب ذاتیش که
باین اعتبار ثبوتی و تحققی دارد خود را محتاج آن چیز یابد من حیث وجود ذلک
الشیء و اینجا گفت آنکه گفت الفقر احتیاج ذاتی و نیز آنکه الفقیر یحتاج
الی کل شیء و لا یحتاج الیه شیء و اما بحکم اعتبار دوم فقیر بهیچ چیز محتاج نباشد
زیرا که چون از نظر در وجود و اضافت آن بخود بکلی غایب شد و استعداد و
صورت و زبان طلب حق است من حیث اسمائه الاولیة الاصلیة المعبر عنها بمفاتیح
الغیب و کمال ظهور و اظهار خودش سبحانه و احواله لاجرم اکنون هیچ وصفی
و حکمی از استعداد و غیره بهیچ حقیقت و ماهیتی خصوصا بحقیقت این فقیر مضاف
نماند و بآخر رسید آن تجلی شد و حق ماند و طلب او پس این چنین فقیر را احتیاج
از کجا آید و بچه باشد و آن که گفت الفقیر لا یحتاج الی الله این معنی خواسته است و
مراد از قول اکابر که اذا تم الفقر فهو الله همین معنی است **قوله** در این حال که

جز حرمان دیگر چه باشد قوله کاد الفقر ان یکون کفرا یعنی چون نهایت مقام
فقر آنست که بسیاه رویی هر دو جهان متحقق گردد و بدان معنی که تقریر رفت پس
نزدیکست که منتهای فقر ظاهر اکفر بود لیکن سواد الوجه فی الدارین جامع اینها
بیت در مذهب ما سواد اعظم اینست که لباس فقر پوشند از اینجا
علیکم بالسواد الاعظم معلوم می شود که وقوعست بتحقیق بمقام منتهای فقر
لمعه فی بیان التوفیق بین قوله الفقر فخری و بین قوله کاد الفقر ان
یکون کفرا و بین قوله الفقر سواد الوجه فی الدارین باید دانست که علما هر یکی
درین باب سخن گفته اند و محققان هر یک اشارتی کرده خلاصه همه آنست که
فقر حقیقی عبارت از عدم مملکیست چنانکه گفته اند الفقیر لا شیء له پس هر وقت
که فقر بمرتبه رسد که او را اصلا ملکی نماند حتی الوجود و توابع او را فقر حاصل
شده باشد پس او را رسد که بر کاینات تفاخر کند و رسول صلعم باین فقر فخر کرده است
نه بفقر صوری چه در مکه بسی کسان بوده اند که بحسب صورت از رسول صلعم فقیرتر
بوده اند لیکن بعدم ملک را معنی آنست که فقیر را هیچ چیز نباشد که او آنرا بحسب ملک بخود

فقر از سر وجود خود برخاست و با عدم خود بساخت اگر بچشم خود نظر بحال خود کند
عکس ظلمت نابودیش در نظر آید خود را بیند برقع الفقر سواد الوجه فی الدارین
بر روی افکنده نه در دار سرای وجود دلوزی می بیند که بدان سفید روی گردد
و نه در سرای عدم ظهوری که از سیه رویی خلاص یابد چنانچه شیخ ابن الفارض
از زبان معشوق علی العاشق در قصیده تائیه گوید شعر وحیث توجه تو ارض
غیر مسقط لجاهک فی داریک خاطب صفوة یعنی در حال طلب خاطب خود کس خلوص
حضرت وصال ما آمده که نظرت جز بر جود داری سر خودت نیست سفید رویی علوم
و احوال و اخلاق و اعمال در دین و دنیا و آخرت داد ولی و این از آنست خود را
باین سفید رویی مذکور در هر دو سرای دنیا و آخرت کابین و وسیله وصول
باین عروس وصال ما ساخته و این جاه و منزلت را که ترا باین سفید رویی
حاصل است لاجرم حجاب و حجابی عظیم است میان تو و مطلوب از خود بستد آخته
و از پیش ما بر گرفته و بیا روی الفقر سواد الوجه فی الدارین که رکن
اعظم است تحقیق نیافته بخطبه این عروس گران کابین بر خاسته بیکر لفیت تو

و فقدان

اضافه نه اند کرد تا غایتی که از وجود خود نیز فانی گردد چنانچه گفته اند مصراع

وجودک ذنب لا یقاس به ذنب   وانیمعنی توحید صرفست چه هرگاه که

اضافات ساقط شود توحید ثابت گردد کما التوحید اسقاط الاضافات اما

آنچه گفته اند که الفقر سواد الوجه فی الدارین اگر تحقیق کنند همان معنی دارد

که در بیان حدیث گفته شد چه مراد از سواد الوجه فنای سالکست بر دارین زیرا که

سواد و ظلمت هر جا که در قرآن و احادیث آمده گشت بمعنی عدم و فنا وارد شده

و نور و ضیا بمعنی وجود و بقا آمده است کما قال الله تعالی الله ولی الذین آمنوا

یخرجهم من الظلمات الی النور و قال علیه السلام ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره

پس معنی این کلام این باشد که فقر حاصل نشود الا بفنا و تحقیق در دارین و این

عدم تملکست باسقاط اضافات یعنی ترک آنچه بدو مضاف باشد از وجود

و توابع آن و معلومست که هرگاه که شخص اسقاط وجود و توابع آن کرده باشد

او را هیچ گونه تملک نمانده باشد و چون تملک نماند هیچ شک نیست که فقر باشد

و مقام فقر او را حاصل آمده باشد و این چنین فقر چون بتحقیق نظر کنی عنا

حسوابی

حقیقی باشد پس اینچنین کسی که بدین فقر متحقق شده باشد سید دنیا و آخرت باشد

اما آنچه گفته است کاد الفقر ان یکون کفرا همان معنی دارد که گفته شد

یعنی نهایت فقر حقیقی چون عدم تملک و اسقاط اضافات باشد پس اینجا نماند

جز وجود صرف و ذات واحد حقیقی که آن وجود خداست و این معنی

مقتضی آنست که شخص گوید سبحانی اعظم شانی و لیس فی جبتی سوی الله

و انا الحق و معلومست که این کلمات در طریق شریعت بحسب ظاهر کفرست

نه بحسب حقیقت و از اینجا حسین بن منصور حلاج گفته است شعر

کفرت بدین الله والکفر واجب   لدی و عند المسلمین قبیح و ازین

مقامست آنچه گفته اند اذا تم الفقر فهو الله مولانا گوید چون هستی سالک از

میان برخیزد این عالم احتیاج در هم ریزد چون نهایت فقر بدایت

دعوی الوهیتست پس هرآینه ظاهرا موجب کفر باشد لیکن اگر سالک صاحب

کمال باشد داند که رفع وجود اضافی و عدم تملک مجازی موجب الوهیت نباشد

بلکه سبب وصل فقر باشد بمقام وحدت صرف و آنچه شیخ فرموده است بهم ازین .

مقام است **رباعی** چندین بروی ره که دوی برخیزد ور هست دوی بره‌روی برخیزد تو او نشوی و لیک ار جهد کنی جایی برسی کز تو توی برخیزد بدانکه تو اگر غایب در غایت قرب بعید است و درویش در غایت بعد قریب کما قال الشیخ ابن الفارض من قصیدته **شعر** فلم یرن منها مؤثر فی اجتهاده و عنها به لم یاعد مؤثر عسره یعنی زود بحضرت معشوق هیچ تو اگر ی اجتهاد خود هر چند جهد کند چه سرمایه سالک فناست و فنا با اضافت جمع نشود و از حضرت معشوق تیز دور نشوی هیچ مجتهدی که اختیار کننده درویشی دیپا ملکی و به صفتی باشد بلکه درویشی خالی بود نیست از اوصاف و اخلاق حمیده و معانی او باشد در تحقیق توحید و عدالت و صیقل آینه دل و علی درو **قوله شعر** متی عصفت ریح الولا قصفت اخا غناء و لو بالفقر بیت لرتبت این بیت هم از ابن فارض است یعنی هر گاه که بجهد کر باد حقیقت عشق که از مهب عالم وحدت وزان شد در هم شکند تو اگر را با جمله پندارها و کرشمها و صفتها و هکیت و غیرها که بذات او در آمیخته و الرحیم دم

اوست

روشنده است و اگر باد بجمل خالی و زد هر آینه اورا بخود یکی کند با وصاف خود تربیت دهد **قوله** دانا که چه می گوید میفرماید که اگر تو اگری و درویش قصد عالم عشق کنند مثلا در دست تو اگر چراغی افروخته بود و در دست درویش هیزم نیم سوخته نیمی که از آن عالم نور و چراغ تو اگر بنشاند و هیزم درویش را برافروزد بحکم انا عند المنکسرة قلوبهم **مصرع** برند شکستگان ازین میدان گوی خواجه می گوید **مثنوی** مشو ای عاصی بیچاره نومید که چون پیدا شود اشراق خورشید اگر افتد بقصر پادشاهی هم افتد نیز در کوی گدایی کسی کو بی هنر باشد درین راه برو به تا بدان خورشید در کاه چه کار مخلصان بی خطر ناک که کاران برند این گوی چالاک نه بیند هرد خودبین ها دست را انین المذنبین احب الی الله من زجل المسبحین و هم از اینجا معلوم میشود که حق سبحانه با داود خطاب کرده است یا داود بشر المذنبین بسعت رحمتی المطلقة التی وسعت کل شیء لا تقنطوا من رحمتی و انذر الصدیقین بسطوة عظمی بالله

یعنی و اطاعاتهم لان الاغترار بالطاعة موجب العجب والعجب من اشد الذنوب کما
جاء فی الحدیث القدسی لو لم تذنبوا لخشیت علیکم اشد الذنب الا وهی العجب العجب
مولانا گوید در مثنوی بیت ذلت آدم ز اشکم بود و باه وان ابلیس از
تکبر بود و جاه لاجرم این رو در استغفار کرد وآن لعین از توبه استکبار کرد
ذلت فرج و گلو هم بدرگیست لیک منصب هم در آن اشکستگیست شد
الوهیت ردای ذوالجلال هرکه در پوشد برو گردد وبال تاج از آن
اوست آن ما کمر وای آن کز حد خود دارد گذر والله یعصمنا عن
العجب المحبط الطاعات ویمنعنا عن الاصرار فی السیئات بمنه و
کرمه قوله المعرب بیت و یکم عاشق باید که بی غرض با محبوب صحبت دارد
و خواست از میان بر دارد و کار برای او کند اما در یک طلب گیرد چه
طلب عاشق سد راه اوست زیراکه مطلوب که پس از طلب یافت شود در قدر
حوصله طالب باشد اما یافت و وجدانی که بجذبه باشد موافق کمال حضرت الهی
باشد مولانا گوید بیت چو عشق نیست ترا طاعتی بجا ناید که حق فرو ننهد مرد را [illegible]

ولیکن عشق خدا

ولیکن عشق خدا خاتم سلیمانست کجاست اهل سلیمان که کسب موران سؤال
اگر گویند حضرت رسالت پناه صلعم فرماید که من طلب الله وجده ومصنف چرا گوید
که طلب عاشق سد راه اوست کما قال ابو یزید اتیان مردود الطریق پس
در میان این دو کلام تناقض باشد جواب انچه رسول صلعم فرموده است که
من طلب الله وجده صحیح است لیکن طلب کردن خدا را دو نوعست یا طلب خدا
بخداست یا بغیر خدا اگر طلب خدا بخدا باشد پس وجدان مر خدا را اثبات
توحید اوست هم در ذات وهم در صفات وهم در افعال و از طالب خدا بخود بی
خود این چنین توحید صحیح نشود چه الکتاب اگرچه مضاف بطالبست اما بر
سبیل مجاز است زیرا که طلب خدا و وجدان او درست نمی آید الا از کسی
که طلب معرفت توحید او بفضل او کند از برای آنکه طلب عبد مر خدا را
هم فعلیست از افعال الله خلافا للمعتزله وجدان حق در طلب حق هم بحق
نه بخود واجد را کاملیت می بخشد یدی الفعال می سازد و جمیع تصرفات
و تقلبات بین صفت جمیع اعتبارات و اضافات انه و ای می کند

و مادام که در طالب ارادت باقیست فلیس بلبیت ولا حرج من رق الدعوی و طلب
حق بجوید ازین جهت چه او در سلوک خود یعنی در طلب خود مر نفس خود را
مشاهده می‌کند که سالک باراده خود است از سر اختیار و لیکن داند که حق سبحانه بحکم و ما من
دابة الا هو آخذ بناصیتها آخذ ناصیه اوست پس اینچنین طالب مردود نباشد
و عین سد طریق او و فقد آن او مرد وجود چنین توحیدی راست که گفته شد
لانه کیف یصح ان یجده فاعلا علی الاطلاق والکمال وهو یجعل نفسه فی
ملکه فاعلا غیره مثل المعتزلة وان کان مؤمنا مسلما فانه طالب و مع سکونه
طالب یصف التی یجب اختیاره فانظر هل وجد الله من سلوکه علی
لخبر الصدق و یکون هذا الکلام فی حق الطالب بنفسه فافهم قوله واقع
فی الجمله ترک طلب و مراد خود گیرد و کار با مراد او گذارد هر چه در عالم
شود مراد او خود آنگاه رو تا آسوده وش دهان باید بیت تا ترک مراد
خود نگیری صد بار یکبار مراد در کنارت ناید و اگر واقع مرضی بود
شرعا در دفع و تغییر آن چندان که تواند جهد کند که شاید واقع تغییر

الکو

آن آب تیره تا نشد از خویشتن جدا یا در فراش آمد و نی رست از زکود تا نطفه
بود نشد محو از منی نه قد سرو یافت نه پایه یا بحدود قوله پس تو تیز و اعید
رنگ حق یابی تک الیقین یعنی مجاهدات ظاهری و ریاضات باطنی که عبادت از عبادت
است و اهمین عبادت مورث معرفت آلهیت و در این مرتبه وصول بربانی که
آن موقوفست بفنای مجازی و تحقق ببقا و وجود حقیقی قوله شعر درین مع
که بر تک خود بگویی یقین گردد تر اکو تو نو او یی معنی این بیت ظاهر است
والله المرشد والمعین قوله مصرع بیت دیگر چون محب خواهد که مراقبت محبوب
بیش چاره او آنست که محبوب را بهر چشمی مراقب باشد و بهر نظری ناظر یعنی
ببصیرت باطنی و ببصر ظاهری چه او را در هر عالمی از عوالم اربعه که عالم معانی و عالم
ارواح و عالم مثال و عالم شهادت صورتیست و در هر صورتی وجهی بنا بر اصل
کینونة کل شیء فی شیء انما یکون علی حسب المحل در همه اشیا ظهور او را
مراقب باید چه ظاهر همه اشیا چنانکه باطن اوست یعنی ظاهر و باطن وجود بحکم
هو الظاهر والباطن پرتو وجود اوست هیچ چیز نبیند که او را پیش از آن بحکم ما رأیت شیئا

الا ورایت الله فیه یا با آن بحکم ما رایت شیئا الا ورایت الله معه یا بعد

ایضاح باید دانست که ما رایت شیئا الا ورایت الله بعده از باب

استدلال از اثر است بموثر و این مذهب محققان است قال الشیخ الاکبر فی الفصوص

فنحن جعلناه بالوهیتنا الها فلا نعرف قال رسول الله صلعم من عرف نفسه فقد عرف

ربه و هو اعلم الخلق بالله قال بعض الحکما نعنی به ابا علی سینا و طایفه جامدین نقی

به العز الیه ادعوا انه یعرف الله من غیر نظر فی العالم و هذا اغلط نعم تعرف ذات

قدیمة ازلیة تعرف انها اله حتی نعرف المالوه فهو الدلیل علیه لفظ جمیلا

در کلام شیخ بمعنی الظهر باه است لقوله تعالی کنت کنزا مخفیا چنانکه مولانا

گوید بیت غلام خواجه را آزاد کردم همه کاستاد را استاد کردم

منم موجی که دعوی جز اینست که من بولاد را بولاد کردم وهذا الیس مسبالن

اهل الصحو وفیه نوع من الشطح بما فیه من الدعوة الغیر اللایق بالمتادبین

فی جناب الله تعالی و نظره کما یقول لسان ارعیة والمرید والتلمیذ ای السلطان

بوجهی صار السلطان سلطانا و بارادتی له و بقراءتی علیه صار الشیخ شیخا والاستاد استاد

استادا

استادا شعر الا جاری رفقایی فانی اکاشف عنکم من سرایر

فیظهر بالقلب للمعنی جالکم کما ظهرت لیلی بقیس ابن عامر و ما رایت شیئا الا

ورایت الله فیه از باب و فی انفسکم افلا تبصرون است شیخ اکبر گوید شعر

ولست اعرف من شیء حقیقته وکیف ادرکه وانتم فیه و ما رایت شیئا الا ورایت

الله معه از باب و هو معکم اینما کنتم است قوله محب اینجا بس ازین در

خلوت نتواند نشست عزلت نتواند کرد زیرا چه او را عین اشیا می بیند مقام حیرت

مقامی نتواند گزید از هیچ چیز عزلت نتواند کرد چه غایت عزلت آن بود که در خلوتخانه

نابود خود نشیند و از جمله اسما و صفات خود و خلق عزلت گزیند لیکن پس از آن که

ناظر او خود از پی منظوری درست آید دانست که مرتبه معشوقی را بعاشقی

تعلق کونه است یعنی ظهور معشوق بسبب عاشق و وجود عاشق بسبب معشوقست

عزلت چگونه کند لان الربوبیة بغیر العبودیة محال چه الوهیت و ربوبیت و

خالقیت و رازقیت را التحقق نیست الا بما لوهیت یعنی معبودیت و مربوبیت

و مخلوقیت و مرزوقیت از برای آنکه تحقق احدی المتضادین بی تحقق دیگری

متوقفست بسر الوهیت بغیر عبودیت محال باشد **قوله** اینجا عاشق هم بجان درجست آید که اگر
عاشق کرشمهٔ معشوق را قابل نیاید تهی ماند یعنی گنج نهان را آشکارا نشود که آن سر الربوبیة
سر الو ظهر لبطلت العبودیة شیخ اکبر در فصوص حق فرماید که قال سهل ان للربوبیة
سرا وهو انت یخاطب کل عین لو ظهر لبطلت العبودیة لانه لا وجود لعین الا بربه
فالعین موجودة دایما فالربوبیة لا تبطل دایما و معنی ظهر در کلام سهل بمعنی زالست
قال فی الصحاح هذا امر ظاهر عنک عادة ای زایل و هم شیخ اکبر در صدر ول
اول از فتوحات گفته است و ظهر هنا بمعنی زال یعنی آنکه سر عبارت از
لطیفهٔ خفیهٔ اوست و سر ربوبیت تو عین ثابتهٔ تست و هی مخفیة ابدا
لا تظهر فی الوجود لذلک قال الشیخ الاکبر فانها ما شمت رایحة الوجود اگر این سر زایل
شود که عین ثابتهٔ تست ربوبیت باطل شود زیرا که ربوبیت ظاهر نمیشود الا
بمربوبیت پس زوال مربوب زوال ربوبیت باشد و نمی شاید که لفظ ظهر را
بمعنی حقیقی خود حمل کنند و الا یلزم بطلان قول لو ظهرت لبطلت الربوبیة
اذ بظهوره یظهر ربوبیة ربه کما قال **شعر** فلولاه ولولانا لما کان الذی کانا

وای سر

و این سر که عین ثابتهٔ تست دایما زایل نمیشود پس ربوبیت ابدا زایل نشود چه عین موجوده را
در خارج وجود نیست الا برب خود و این عین موجوده در خارج بحسب نشاتها الدنیویة
و البرزخیة و الاخرویة پس سر ربوبیت نیز دایم باشد **قوله** هر چند معشوق را حسن و ملاحت
بر کمالست و از روی کمال هیچ در نمیباید اما از روی معشوقی نظارهٔ عاشق در وی
باید **قوله مصرع** بت را بجمال چه بت پرستش بود یعنی این کلمات ظاهرات **قوله**
از سهل پرسیدند که ما مراد الحق عن الخلق فرمود که ما هم علیه حرفت اینجا یعنی در تعین
ثانی که الوهیت و ربوبیت و سایر اسما و صفات اینجا از همدیگر امتیاز یافتند
دال از جانبین آمد و مالوه و رب و مربوب مستقد نیاید هر جا که نسبت آمد
حریت رفت اما من جانب الاله فظاهر و اما من المالوه فلاستغلال وجوده
بالاله فافهم فانه نفیس **بیت** آزادی و عشق چون نمی آمد راست بنده شدم و
نهادم از کمی خواست یعنی عشق که اینجا بمعنی دوستیست و آن نسبتست بین المعشوق والعاشق
آزادی راست نمی آید لاحتیاج کل واحد منهما الی الاخر من الجهتین المختلفتین کما هر آنچه
مصنف میگوید **بیت** هر آنکس که نیاز نفت بکار آید چون بنامم حسن تو با که ناز کند

قوله حریت مطلق که از هیچ وجهی در اینجا تعلق بغیر نباشد در مقام غنای مطلق که عبارت از
دوبیتست بحکم ان الله لغنی عن العالمین یافت شود والا از روی معشوقیت همچنانکه
نیاز و عجز عاشق را ناز و کرشمه معشوق در می باید همچنین کرشمه و ناز او را نیاز
و طلب عاشق بکار آید این کار یکدیگر راست نباید اینجا صفات معشوقیت با نعوت عاشقی
هم این گوید قوله ششم نحن فی اکمل السرور ولکن لیس الا بکم تتم سروری قوله
داند که گفت که گوی میرود میگوید هر چند بیت ترتیب شاه سلطان چوگان برد ولیکن پای گوی
روز میدان چوگان چه کار داند مراد از سلطان عشق است و مراد از چوگان معشوق و مراد از گوی
عاشق سرگردان و استعاره چوگان از معشوق برای قربت ذات سلطان عشق لوجوه وقعه و وجه
دیگر نیست که روز میدان که روز اظهار مرادها موجود داشت ظهور معشوق را از عاشق و وجه
عاشق را از معشوق ناگزیر است کار اتفاق قوله نه غلط گفتم که اینجا عاشق معشوق او است
گرچه ما از عشق او اندر جهان افتاده ایم ما که ایم از ما چه آید تا نه پنداری که ما روی او را آینه
یار لطف او را نشانه ایم این حریت مناسب غیب هویت است که ان الله غنی عن العالمین عبارت
از آن مرتبه است والله اعلم قوله بیت ششم عشق آتش است نعوذ بالله تجلی جلالی

دریای او جزر پر بلا

دریا که موجب دولت ابد است که چون در دل افتد هر چه در دل باشد بسوزد حکیم گوید
بیت ده بود آن نه دل که اندر وی گاو و خر باشد و ضیاع و عقار بلکه بیت
آن بود دل که وقت پیچاپیچ اندرو جز خدا نیابی هیچ هم از آن حکیم است
تا حدی که صورت معشوق نیز از دل محو کند یعنی عشق که رابطه و موحد کثرت
و دوی عاشقی و معشوقیت چون حکم سلطنت خود را بر عاشق راند او را از
ادبی او بکلی بیزار کرد اند و بمعشوق توجه کند اکنون خواهد که دویی اسم عاشق
و معشوق از نظر عاشق بکلی محو کند لاجرم دویی او را از معشوق نیز برگرداند و
بجود خویش که عین عشق است مشغول گرداند تا بمعشوق هیچ التفات نکند و
حجاب وحدت عین عشق نباید و از و گریزان شود قوله مجنون را گفتم درین سوزش
گفتند که لیلی آمد گفت که من خود لیلی ام و سر گریبان فرو برد لیلی گفت سر برآر که منم
محبوب تو مصرع آخر بنگر که از که می مانی باز گفت الیک عنی فان حبک
شغلنی عنک یعنی دور شو از من که حب تو مرا مشغول کرده است از تو بیت
آن شد که به دیدار تو خرسند بودم شاد از عشق تو بر دای توام مست کنون معنی ظاهر است

قوله در دعا مصطفی صلعم از بیغام چنین خبر داده که اللهم اجعل حبک احب الیّ من سمعی وبصری
تا بگوید ای آنکه نشنوای و نبینای من توی بیت خواهم که جهان کنی بعشقم مشغول
کز عشق تو هم بهوبره دارم حول معنی این کلمات ظاهر است قوله و اگر نظر بادراک این
فهیم با تو نماید که محبوب مغلوب عشق چگونه گردد فهم من فهم وعرف من عرف ومن لم یذق
لم یعرف بیشتر ازین تقریر کرده شد که صفاتی که از توابع وخواص مرتبه بشریت است
بر حق سبحانه اطلاق کنند مراد غایت آن صفت میباشد و غایت نسیان عدم الالتفات است یعنی
معشوق بحیثیتی مشغول و متوجه عاشق شود که التفات بحال ما شغلش نباشد قوله چه کسی که این
رموز آنست که عشق بحکم فاحببت نخست سراز گریبان عشق بر زند آنگاه بدامن معشوق
در آویزد چون هر دو را بسمت دوئی و کثرت موسوم یابد نخست از هر یکی از دیگری بگرداند
آنگاه بیاس کثرت اعتباری را که در تعین ثانی بود از هر دو بر کشد و هر دو را در مرتبه غیب هویت
برنگ خود که یکتایی صرفست یعنی اطلاق محض است از جمیع قیودات بر آورد بیت
این همه رنگهای پر نیرنگ خم وحدت همی کند یک رنگ بیت از قلم است خم وحدت
عبارت از غیب هویت و میشاید که مراد مرتبه تعین اول باشد که مسقط جمیع اعتبارات است

واسما وصفات

و اسما و صفات و اضافات و نسب والله اعلم قوله المغربیست و مقیم عاشق را طلب شهود
یعنی مقام مشاهده تجلی ذات بعد فناست قال الشیخ ابن الفارض شعر فلم تهوني
ما لم تکن فیّ فانیا ولم تفن ما لم تجتلی فیک صورتی چه تجلی ذات مقتضی محو وجود
حدثان را تاب لمعان وجود حقیقی نیست قدم در راه عدم از وجود برای آن
زند یعنی در فنای وجود خود مجاهدات و ریاضات برای آن میکوشد مولانا گوید شعر
مرا میگوید آن دلبر که از عاشق فنا خوشتر کجا را چند بشتابی نه آخر اندرین کارم
که در حال عدم یعنی در مرتبه اعیان ثابته آسوده بود یعنی از وحشت دوگانگی عاشق و
معشوقی ایمن بود هم شاهد بود و هم مشهود بیت زان قبل بود شاهد و مشهود
که بنزد یکی خویش هیچ نبود یعنی وجود علمی داشت اما وجود عینی نداشت و آنکه یکی از
لوازم وجود عینی است چون موجود شد وجود او غطاء بصر خود گشت و چون وجود او
حجاب او گشت از شهود محروم ماند چه بصر او بحکم کنت بصره عین معشوق آمد و
او بی او یعنی وجود غطای این بصر قوله انت الغمامة علی شمسک تو
ابری بر آفتاب حقیقت خود فاعرف حقیقة نفسک پس بدان حقیقت نفس خود را یعنی

ذات خود را **بیت** تا تویی در میانه جلوه نیست   چهرهٔ وحدت از غبار شکی   چون حجاب خودی
براندازی عشق و معشوق و عاشقت یکی   اگر این غطا که تویی ست یعنی وجود مجازی
تو از پیش بر گیر حقیقت غیبت کشف شود معشوق را ببینی و تو در میان نه آنگاه تسمیع
ز تو این ندا آید **قوله شعر** بدلک سر طال عنک و اکتنامه   یعنی پیدا شد سری که دراز
شده بود مدت تنهایی او در سرپردهٔ وجود مجازی تو   و لاح صباح کشف ایت ظلامه
و روشن شد صباح کشف که وجود تو تاریکی او کشته بود   فان حجاب القلب عن سر غیبه
سر تو حجاب گشته بود مر دل خود را از سر ذات محبوب   و لولاک لم تطلع علیه خیامه
و اگر حجاب که وجود تو بود برسته نشدی مهرماه آن سر رو یعنی معشوق محتجب ماندی **رباعی**
روزی که تو بودم و نمی‌دانستم   شب با تو غنودم و نمی‌دانستم   ظن برده بدم بجد که من من باشم
من جمله تو بودم و نمی‌دانستم   یعنی تا مادام که در مقام ظن بودم و بمرتبه یقین نرسیده بودم
انانیت خود را می‌دیدم   چون بمرتبه یقین رسیدم   انانیت از میان انداخت دعای
عاشق همان بود که اللهم اجعلنی نورا یعنی مراد مقام   سهو دیدار و حجاب انانیت را
از میان بردار **شعر** بینی و بینک انّی ینازعنی   فارفع بفضلک انّی من البین

تا بهم

تا ببینم از مقام کثرت بصره که من توام زیرا که حجاب وجه اثنینیت است انکار لوم
من رآنی فقد رأی الحق هر که مرا دید حق را دیده باشد مصنف می‌گوید در ترجمش **بیت**
آن روی که حق بدو توان دید   باشد مه والضحی و طاها   هر حسن و جمال روی اوست
آیینه ذات حق تعالی   گو عاشق روی حق بیا گو   می‌بین رخ خوب مصطفی را من یطع
الرسول فقد اطاع الله لکونه علیه الاتجد الاجمل لا حد جمعیة حقیقة الحقایق مظهر اتم للصفات
و قبله الاوحد الاکمل بحقیقة سوی الله البرزخیة الکبری مجلی کامل المواراة لکن من بابوبا بچشم
ترا بچشم خواب گوید **بیت** روی او بچشم سر نتوان دیدن   لاجرم گویم نورانی اراه
نورا لا احتجاب بحجاب الوجود المانع عن الشهود   خلق را روی یکتا باید او در کلام
آیینه در آید او   بت از آن حکیم است **قوله** و ما قدروا الله حق قدره ای
ما عرفوا الله حق معرفته اذ قدروه فی انفسهم و صوروه و کلما تصوروه فهو مجعول
مثلهم **قوله المعنی بیت و مشتری** محبوب چون خواهد که محب را به جذب عنایت خود
برکشد که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین مولانا گوید **بیت** ذره
جذب عنایت خوشتر است   از هزاران کوشش طاعت پرست   [illegible]

که از هر عالم یعنی از عوالم اربعه با او همراه شده باشد از وی محو کند یعنی او را التفات بدان حظ و
نصیب نکرده باشد و چون صفات عاریتی را از وی سلب کند بدل آن خلعت صفات خودش
از رحمت و حلم و کرم و علم بحکم تخلقوا باخلاق الله در پوشانند پس بهمه نامهای خود کس گواید چون
رحیم و حلیم و کریم و علیم چون دانستی که اسم عبارتست از ملاحظه ذات باعتبار صفتی از
صفات **تمثیل** در بیان فنا باید دانست که اتصاف بنده بصفات حق حاصل نمیشود
الا بفنا آن حقیقی و بقاء حقیقی انعدام عین سالک نیست مطلقا بلکه مراد فنای جهت خلقیت
در حقیقت جه هر یکی را از اشخاص انسانی جهتیست از حضرت ربانی و لکل وجهة هو مولیها
و سبب حصول فنا توجه تام است مر جانب حق را زیرا که بواسطه توجه تام جهت حقیقت نورانیت
بیباید و غالب میشود و جهت خلقیت را فانی و مستهلک میگرداند همچنان که قطعه حدید مجاورت
با وجود استعداد قبول ناریت اندک اندک مشتعل میگردد و آتش میشود و از احراق و انضاج
و اضائت هر اثر حاصل میشود مولانا گوید **بیت** سنگ و آهن را چو در آتش نهی هر
آتشی گردد اندر همرهی جان عاشق را در آن نور جلال کم از سنگی بدان اندر وصال
و توجه تام حاصل نمیشود الا بمحبت دانی که در وجود سالک کامن و مختفیست و ظهور آن محبت بر

الحمد علی ...

اجتناب عما نغیارها دنیا فیها که عبارت از تقویست موقوفست پس تقوی زاد سالک باشد
قال تعالی و تزودوا فان خیر الزاد التقوی و محبت مرکب مولانا گوید **بیت** سوی
عشق شو هر ره منیده شیر کراست عاشقان رهوار باش بیکلحظه ترا منزل رساند
اگر چه راه ناهموار باشد حکیم گوید **مثنوی** عقل همبر دلیکتا در او عشق تو
مر تورا بود بر او جه حقیقت محبت رابطه است از روابط اتحاد و جذبه است از
جوانب محبوب که محب را بمحبوب کشد و بعد از آن که بجذبه کشیده جزئی از وجود مجازی او محو کند
تا ممکن صفات او را از وی فیض کند آنگاه ذات او را بتجلی ذاتی از وی رباید
و بدل آن ذاتی کرامت کند که اتصاف بصفات خود دارد بدو بخشد و بعد از آن
صفات او داخل آن ذات مبدل شود آنچه جنید فرموده است المحبة دخول صفات
المحبوب علی البدل من المحب اشارت بدین معنی کرده است مکنت علی المحب دائم
حب موجود بوجود مجازی بعد ذات او را شایستگی صفات محبوب باشد لاتحمل عطایاهم
الا مطایاهم معنی تخلقوا باخلاق الله اینجا متحقق گردد و محبت بدین حال گوید **مصرع**
انا من اهوی و من اهوی انا و چنین مقام اتحاد متحقق گردد و مراد از اتحاد در محبت

محققان آن نیست که دو شخص مختلف یا دو عین متباین فی الحقیقة والوجود متحد گردند و حقیقی
یک شخص واحد گردند تعالت طایفة الحق عن هذا المذهب السخیف والتوهم الباطل الذی ما فیه
من الحقیقة طایل بلکه مراد از اتحاد نزد این طایفه آنست که بفنای قید کثرت و اضافات
و احکام مراتب که بر عین وجود یگانه که طاری شده بود همان وجود یگانه ظاهر شود پس آن
متعین مضاف که تعین و اضافتش عارضی بود با آن یگانه مطلق حقیقی بزوال
عارض متحد شود **قوله** وبجای خود نشاند یعنی بنیابت خود نصب کند اگر یا در
موقف المواقفش به الله و یا بعالمش بعد بتکمیل ناقصان باز گرداند شیخ کبیر قدس سره
که واصلان بحضرت اقدس احدیت من بعض الوجوه سه قسم اند یکی واصلی است
ممسوک و هو الذی استهلک فی جنابه سبحانه الابد الآبدین لا رجوع له ثم واصلی
که در سیر مراتب و مقامات و حالات او را بقیه از اصلاح مانده است رجوع میکند
باختیار خود بجهت استکمال احوال و مقامات خویش سیوم واصلی است که او را باز
فرستند بجهت تکمیل دیگران عن اذن الهی و بصیرت تامه وهذا هو المرشد الحقیقی الی سواء
السبیل تا اینجا سخن شیخ کبیر است و واصل اول را فانی یا مستغرق گویند (؟) که مستغرق فی

ناموس البحر

ناموس البحر الاحدیه و مستهلک فی شهود جلال الصمدیة چه او را چون از خودی خود آگاهی نبود
با دیگری چون پردازد و رهنمونی چون تواند کرد بلکه تسبیح او همه این بیت بود **شعر**
یا منیة المتمنی شغلتنی بک عنی ودر عرف متصوفه او را اهل وقفه گویند و از اهل این
مقام سلطان بایزید است چون او را وصول بحضرت بحصول پیوست خطاب رسید که باز گرد بایزید
از خوف فرقت آنحضرت بیخود شد و از هوش رفت خطاب آمد که ردوا الی حبیبی فانه لا صبر له
عنی و آنچه از و نقل میکنند که گفته است خضت فی بحر وقف الانبیاء علی ساحله اشارت
بهمین مقام است **سوال** اگر گویند از کلام بایزید ظاهر لازم می آید که مرتبه وی فوق مرتبه انبیا
باشد **جواب** انجا که وی خوض کرده است ارده (؟) باشد که انبیا بر ساحل او ایستاده باشند
این معنی لازم نمی آید چه انبیا نیز دران دریا خوض کرده اند که بایزید درآمده است و بعد از آن که
خلعت نیابت پوشیده اند از برای تکمیل ناقصان و ارشاد مبتدیان باذن الهی مرجوع کرده
بر کرسی خلافت نشسته اند و حکم ایشان در مملکت نافذ گشته و جعلنا منهم ائمة یهدون بامرنا
مقام ایشان شده است و از آن جواهر معانی و لآلی معارف که دران دریا یافته
اند بمردم رسانیده اند و واصل ثم را الرجوع بغیر اذن الهی لا تمام علیه من البقاء

حق المقامات اقتدا نشايد كرد و در اصل سيوم را كه في الحقيقه نواب و خلفاء انبيا اند الشيخ في

قوم كالنبي في امته اقتدا توان كرد و تفصيل اين بحث را از كتاب مقاصد كه در اول دخول در

طريقت اهل تصوف بجمع آن اعتبار رفته بود طلب بايد كرد **بحث** در بيان قطب و امامين و اسامي

ايشان عند المحققين بايد دانست كه در اصلي را كه بمرتبه شيخي و قطبي رسيده باشد اورا

عبد الله نام است و امام اكمل كه برپسار قطب است و ناظر در عالم ملك اورا عبد الرب

نام است و امام روحاني كه بر يمين قطب است و ناظر در عالم ملكوت اورا عبد الملك نام است قال

الشيخ الاكبر في الفصوص فعبد الله هو القطب وليس عبد الله اسم النبي و عبد الرب الامام الايسر

الاكمل الذي هو على يسار القطب و عبد الملك الامام الايمن الروحاني هو على يمين القطب

و چون قطب از دنيا انتقال باخرت كند امام ايسر قايم مقام او شود و امام ايمن قايم مقام

امام ايسر و يكي از اوتاد اربعه قايم مقام امام ايمن مي آيد انگاه از ابدال سبعه انگاه از

نجباء ثمانيه انگاه از نقباء اثني عشر انگاه از چهل تنان انگاه از سيصد و شصت

انگاه از صلحاء امت محمد صلعم **سوال** اگر گويند كه چون امام ايمن ناظر عالم ملكوت است

و امام ايسر ناظر عالم ملك و شك نيست كه عالم ملكوت اشرف از عالم ملك است

بس ظهر

داد سير افاقي داده باشد و آن ابيات اينست **مثنوي** يار را چندان بجو جد و جهد

كن تا كه دريابي كه نتوان يافتن بر كسي كو را نباشد جستجو

ماكه گرديم دور بهر سير ابتدا گر ندرد از دل كنايه ما در اين پرده سرا

تا كه عكس آيد بگوش دل نه طرد چون سوزها كرده داد راه داد بعد از آن بهر از دل او بر كشاد

چون خطاب اين حساب با صفا كرد روشن زيد ز خطا بعد از آن گويد كه داد ستمي

اين معيت را كه او در آسمان بر سر آن بود موقوف سفر تا بر آن دانش كني بر سر كرد

قوله اين ديده هر ديده و ريا حاصلست يعني نظر حقيقت اشيا تو اندكردن اما چون

نظر بظاهر اشيا مي كند لاجرم ميان ايشان مغايرت مي بيند الا آنكس كه مي داند چه

مي بيند اگر بديده حقيقت بين نظر مي كرد ميدانست كه در موجودات مغايرت نيست بلكه

همه تعينات و تنوعات ظهور اوست هر ذره كه از خانه بهوا شود بر روزن بقدر

آفتاب مي بيند اما نداند كه چه مي بيند عجب كاريست بعين اليقين يعني معاينه بر تو آن جمال

مي بيند چه در حقيقت بجز احديت مجرد نيست چنانكه خواجه مي گويد **بيت**

در باغ عشق بجز احديت كه يافته است شاخ درخت و برگ گل و خار آمده

اما آن را که چه می بیند چه عین الیقین ایشان را حاصل از علم الیقین است لاجرم لذت آن
نمی یابند لذت آن یابد که بحق الیقین برسد که هر چه می بیند یعنی حق را بچشم می بیند
یعنی بحق و هر چه می بیند برای حق و حق الیقین آنست که علم الیقین به عین الیقین
و عین الیقین منضم گردد بحق الیقین خواجه می گوید بیت ترا اشعر میاید گوش
بدانستن عمل کردن شدن عین چو علمت از حقیقت عین گردد دلت آیینه
گزین گردد قوله ولکن لیطمئن قلبی که اشارت بحصین نفس بود که علم الیقین
به عین الیقین منضم گردد و نتیجه هر دو حق الیقین باشد اطمینان قلب و سکون نفس
جز بحق الیقین حاصل نیاید از سهل پرسیدند که ما الیقین گفت الیقین
هو الله یعنی چون مرد بمرتبه حق الیقین رسد بجز وجود حقیقی در همه موجودات
بنظر او وجودی دیگر نیاید حیثیت بمرتبه وصول رسد که نزد ارباب قلوب
عبارت از فانی شدن اوصاف بشریت و عدم تقید بهر قیدی که منافی انبساط
وجود وحدانیه و اینست مقام محمود قیل که از اعظم مقامات است مولانا گوید بیت
بی محو کس ز لوح عدم مستفید نیست صلحی بکن میان من و جوای دود

آن ایسره

آن بود که محبوب خواسته باشد یعنی شاید که واقع مرضی شرعا بغیر آن خبری باشد
که محبوب آن خبر خواسته باشد یعنی اگرچه واقع مراد باشد اما مرضی عند الله نباشد
پس بدفع آن مشغول شود لمحه در بیان فرق میان رضا و ارادت
فرق میان رضا و ارادت آنست که رضا اخص از ارادت است چه ارادت
صفتیست که ترجیح احد مقدوری القادر من الفعل والترک می کند بر آن
دیگر و این معنی در رضا موجود است و در رضا قیدی دیگر نباید است و هو آن
یستحسن الله در من معده و ریبه و علاوه ذلک ان یامر به لانه حکیم والحکیم لا یامر
الا بالحسنة و یستحسنه و کلما یرضاه القادر یریده من غیر عکس کلی والله اعلم
قوله اگر محب مکاشف بود چنانکه در هر صورتی روی دوست عیان بیند
باید که در نامرضی اگرچه و چه او بیند رضا ندهد چه وجه آن در نامرضی است
که راضی نیست و لا یرضی لعباده الکفر سؤال اگر گویند که میان این
آیه و حدیث قدسی که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی ظاهرا
منافاتست چه کفر نیز از قضای الهیست جواب رضا بقضا می باید

نه بمقضی به و کفر مقضی به است نه قضا زیرا که مقضی به پس از رضا به حکم الله که
آن قضاست رضا به محکوم به که آن مقضی به است لازم نمی آید لتغایرهما و
التغایر مفارق عن الاغیار الا آخر با تغایر آن مولانا گوید در مثنوی **بیت**
دی سوالی کرد سایل مر مرا ... زانکه عاشق بود او بر ماجرا ... گفت نکته الرضا بالکفر کفر
این پیمبر گفت و گفت اوست مهر ... باز فرمود او که اندر هر قضا ... مر مسلمان را رضا باید رضا
نی رضای حق بود کفر و نفاق ... گر بدین راضی شوم باشد شقاق ... ور نیم راضی بود آن هم زیان
پس چه چاره باشدم اندر میان ... گفتمش این کفر مقضی نه قضاست ... هست آثار قضا این کفر (راست)
پس قضا را خواجه از مقضی بدان (قضاست) ... تا شکالت دفع گردد در زمان ... راضیم بر کفر زان رو که
نه از این رو که نزاع و خبث ماست **تمثیل** بدانکه بعضی از حکما از برای آن که
فرق میان رضا بقضا و رضا بمقضی به واضح شود مثالی گفته اند از برای (ایضاح) آن
مثلا چون طبیب خواهد که بیمار را داروی که بد خورند یا معالجه مبالغ کند که او
الدواء الکی و مریض بعلم قطعی میداند که از تدبیر طبیب متالم خواهد شد لکن (میداند)
که تدبیر طبیب بمقتضای حکمت است و زایل مرض اوست پس قضای طبیب (را ناخوش ندارد)

پس اگر بیمار بسبیل شکایت از طبیب طلب دفع کند تا علاج او را بجزی کنند که
بالنسبة الی حال المریض اسهل باشد و این طلب استدلال علاج مولم (اتهل) بعلاج
باشد از بیمار رضا بقضای طبیب مر او را قادح نباشد **قوله** جمعی که
حق را بحق بینند از مقام کنت سمعه و بصره و عالم را حق بینند بحکم ما رایت شیئا
الا و رایت الله فیه همه موجودات را تعینات نور و تنوعات ظهور
او دانند بر منکرات انکار کنند بحق بر حق برای حق و حجتش تمام گردد (بحق)
زیرا که در هر چه شرع عاجز است حلال بینند لاجرم از آن اجتناب (نکنند)
بلکه در آن طبعا رغبتش بود معانی این کلمات ظاهر است **قوله**
اینجا شبهتی رحمت ده بعنی وارد می شود تقریر سوال آنست که چون
او محکوم تجلیست و تجلی همه اشیا را شامل است لکون جمیع تجلی تجلیات
تجلی را از نظر خود چگونه دفع تواند کرد جواب آنست که گوییم تجلی دوگانه است
و مراد از تجلی کمال ظهور و وضوح حق است چنانکه بیشتر از این واپس (تجلی)
ذات و تجلی اسما و صفات تجلی ذات را لعوبه و سطوت و استیلایه (علی)

التجلی بحیث تسقط قوت التمیز والتعرف ودرهرچه مشروع بود نه از قهر
وجلال باشد ودرهرچه مرضی بود نشان لطف وجمال اینجا یعنی در تجلی صفات گوید
اعوذ برضاک من سخطک ودر تجلی ذات گوید اعوذ بک منک **بیت** از تو بتو گریزم
در کمر نرم چه کنم هرگه روم قصه بدست که دهم معانی این کلمات ظاهرست
قوله علیه بیست ودوم شرط عاشق آنست که بهرحالت دوست دارد او را اگر
دور دارد اگر چه بعد وفراق بود غالبا محبوب بعد وفراق محب خواهد تا از خامی
بپاه بعشق برهاند رسوط شوق اهل الله الی الله اشارتست بحین خبری
بپس محب را بعد هست باید داشت وبفراق تن در داد یعنی بفراق محبوب چون
بارادت اوست مطیع ومنقاد بود وبهیچ طرف مراست **قوله** وبدین معنی است
شعر ارید وصاله ویرید هجری فاترک ما ارید لما یرید یعنی میخواهم وصال
محبوب را واو میخواهد فراق مرا پس ترک کنم آنچه مراد منست برای آنچه مراد اوست **قوله** اما فراق
بعینه دورت نداند بل از آن روی که محبوب محبوبست دوست دارد **مصرع** وکل ما یفعل
المحبوب محبوب **مصرع** مسکین چه کند چون آن که گوید **بیت** خواهی بفراق کوش و

خواهی بوصال

خواهی بوصال من فارغم از عشق تو بس یعنی در کار من حکم وفرمان تراست هرچه
میخواهی میکن که میل ورغبت من جز در عشق تو نیست چه مرا از تو وعشق تو اعراض
درهم عیب کند **شعر** لک الحکم فی امری فما شئت فاصنعی فلم یک الا فیک لا عنک رغبتی
رباعی یارم ره ورسم عشق نیکو داند هر نکته که شرط است در او داند بگذاشته ام
مصلحت خویش بدو گر بکشد و گر زنده کند او داند چه مقتضی کمال عشق ومقام رضا
آنست که هرچه از حضرت معشوق آید از تقرب وابعاد وهجران ووصال در همه
ثابت قدم باشد **لمحه** در بیان مراتب عشق بباید دانست که عشق
را ابتدایی ووسطی وانتهایی هست ابتداش آنست که چون از ذات
عاشق سر بر زند روی عاشق را در عشق آورد ودرهرچه طلبد از برای وسیله حصول
مراد طلبد وچون حکم عشق نفس را با همه قوتها از سمع وبصر وغیرها فرو گرفته است
لاجرم قوتی بواسطه الاتحاد والاشتراک که میان او ونفس است وهو الوجود
از حضرت معشوق وصلی وازینی وخطی خرّمی مناسب خودش میطلبد ارینی
انظر الیک حکم انتقام ومرتبه اول بود ووسطش آنست که این حکم واز غیرش گر از

مقام اول که روی عاشق را در خود داشته بود و معشوق را وسیله مرادات عاشق ساخته
که سرمایه حیات و عتاب عاشق با معشوق این بود نهایت دعایت انجامید تا عاشق در مقام
خودش با جمله حظوظ و مراد استتر برای آن که حجاب وصول بحضرت معشوق باید دشمن گرد
خیالی که کنند اند **بیت** ولیکن هوا چون بغایت رسید شود دوستی سر بسر دشمنی و چشید
آن حکم میل عشق از ذات عاشق با سوی حضرت معشوق تمام ترقی کرده بجایی
رسان عاشق خواهد که همگی خود را فدای معشوق کند بر امید آن که گوید **بیت**
بر زبان نبود که جانی فدای تو کنم نه چو غذای یار شد باز شود [illegible] اشهاست که
عشق از عین وحدت نقشی نیست و حکم بر او غالب و رابطه موحد کثرت دو
عاشق و معشوقیت چون حکم سلطنت خود را بر عاشق راند و اورا از او
او بکل بیزار کرد اند به معشوق متوجه کرده اکنون خواهد که حجاب اسم عاشق
و معشوق را از نظر عاشق بکلی محو کند لاجرم روی او را از معشوق نیز بگرداند
و بوجود خودش که عین عشق است مشغول کند تا بحث معشوق از آن جهت که معشوق
است هیچ التفات نکند و حجاب وحدت عین عشقش بدر و از و گذران شود

و قول مجنون

و قول مجنون بلیلی که شغلتنی عنک حبک عشقک که خواهد آمد ازین مقام بود و آن بیت نیز
گفته است که **بیت** خواهی بفراق کوش و خواهی بوصال من فارغم از هر دو مرا
عشق تو بس هم ازانجاست بلکه فراق دوست تر دارد از وصال و بعد خوشتر
آید از قرب و چون داند که دوست آن است حق اراده و خود بعد خویش مقرب
بود از قرب و هجرش سودمند تر بود از وصل زیرا که در قرب و وصال بصفت
اراده خود است و در بعد و فراق بصفت مراد محبوب **بیت** هجری که بود مراد محبوب
از وصل هزار بار خوشتر دلو ازین سخنان آنست که بعدی که مراد محبوب متوجه بر
از قربیت که بمراد محب باشد چه در آن بعد که بمراد محبوب است قرب معنوی است بگونه موافقت
لارادت المحبوب و در قرب که مراد محب است بعد معنوی است بگونه مخالفت مراد
المحبوب و شک نیست که قرب معنوی بهتر از قرب صورت است **قوله شعر** که مراد
ماندن قرب است [illegible] نی مراد دلبرست اما اگر قرب بمراد محبوب باشد
کاملتر جمعه بین قرب المعنوی والصوری **قوله شعر** لا ارید الوصال نفسی
ونیع للهجر انی موریا للموالی وشغلی الحبیب بکل وجه احب الیّ من شغلی بحالی من

یعنی از برای آن که من در وصال بنده مراد نفس خودم و در هجران که مراد اوست بنده‌ام
مراد او شان و مشغول بیاد من بود بهر وجهی دوست است مراد از مشغول بیاد من به حال حق
قوله که محب بود که محبوب صفت او شد یا شد یعنی از مقام کنت سمعه و بصره و یده
تخلقوا باخلاق الله تعالی محب بصفات محبوب متصف شود یعنی اگر بود دوست دارد
چون فعل او فعل محبوب است و صفت او صفت محبوب محبوب را المحبوب دوست داشته باشد
این غایت وصل است بهو در عین بعد و هر کس راه اینجا نبرد کما قال الشیخ الوحید فی القصیده شعر
وفی الحجاب تجلّی لیس یعرفها اهل الحجاب وفی الاسحار آمال تجلیست خفی در حجاب که اهل حجاب
ندانند آن را با سحار هم بود آمال ترجمه هم از آن اوست تجلی عبارت از کمال وضوح و ظهور
حق است و آن اگر چه حق را ذاتیست اما تعین آن باعتبار متجلی له باشد و کذلک الحجاب
محبوب آن را اندازند همان آنکه مظهر عین ظاهر است و اگر چه ندانند عدم ظهور ظاهر بنسبت او
خارج در ظاهر نیست او نیست فافهم قوله بدانکه موجب صفاء اوصاف محبت از ارادت و اختیار و غیرهما
که موجب باب المناسبة است میان محب و محبوب و اوصاف او به حکم کنت سمعه و بصره و یده
وبه مقتضی تخلقوا باخلاق الله عین محبوب است پس اعود بک منک گوید تا بداند بیت

دامنش را بدست بگرفتم دست او اندر آستین دیدم چه گونه بدست آید از آنچه او
یعنی دامن او را هم بدست او گرفتم چه دستی که در آستین هم بود یعنی دست من بوده
فی الحقیقه همان دست او یافتم که کنت یده التی یبطش بها قوله پس گوید لا احصی
ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک یعنی عجز احصاء ثناء تو نمیدانم که زبان
خود نبینی که همچنان ثناء خود میگویی بر نفس خود بزبان من از مقام کنت لسانه الذی
ینطق به قوله لمعه بیست و سیم طلب و حسب چون عاشق به حکم یحبهم و یحبونه طلب
معشوق شیخ عبدالله انصاری گوید او را خواست که خواست خود هر صفت که عاشق
بدان متصف شود چون حیا و شوق و ضحک و فرح و ذوق بل هر صفت که محب بدان
محبوبست باصالت صفت محبوب تواند بود زیرا که چون وجود مجازی او پرتو وجود خود
حقیقی اوست پس صفات وجود او هم فرع وجود او باشد آن صفت پیش محب امانت
یعنی محب را در آن هیچ شرکت نیست چه مشارکت در صفت دلیل کند بر مباینت ذوات
زیرا که هر یکی را ذاتی باستقلال باید تا در صفات اشتراک باشد و در چشم شهود
یعنی در چشم اهل مشاهده در همه وجود کائنات بحقیقت جز یک ذات یک وجود نیست

موجود شوانند **قوله شعر** اشیا اگر صد است اگر صد هزار بیش جمله یکی بود بحقیقت چو بنگری

یعنی ما هتاب اشیا همه یک وجود موجود شده اند پس صفات جمله یک محبوب را اینچنین چون

وجود اشیا که اصلی است پرتو وجود اوست پس صفات وجود مضاف نیز که

فرع است جمله از یکی باشد محب را یعنی ممکن را من حیث هو هیچ صفت وجودی

نتواند بود عدم را یعنی عین ثابته را که عبارت از ماهیت است صفت وجودی چگونه

تواند بود کما قال الشیخ الاکبر فی الفصوص ان البطون صفة ذاتیة للاعیان

قوله اما اگر محبوب از راه کرم بطریق تنزل و تدلی چنانکه گفته شد بحکم

تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا الحدیث در خانه محب قدم نهد یعنی بر نفس محب

تجلی کند و خانه را بجمال خود منور گرداند و صاحب خانه را یعنی محب را بکسوت صورت

خود یعنی بصفات خود مشرف کرده اند و خود را در لباس محب بر خود جلوه دهد محب را در خود

بغلط نباید افتاد و دعوی موجودیت نباید کرد که لباس آن صفت مر او را بر سبیل

عاریتست والعاریة مردودة **بیت** همه هیچند هیچ اوست که اوست

مو هستها زهستی اوست معنیش ظاهر است چنانچه در پیش گذشت **قوله**

تم الکلام

شیخ الاسلام عبد الله انصاری گفت که حق تعالی خواست که صنع خود را اظهار کند عالم را آفرید تا آن

کبیر است و خواست که خود را اظهار سازد آدم را آفرید که انسان صغیر است بلکه چون بدیده بصیرت

نظر کنند امر برعکس است زیرا که بزرگی عالم بصورت است و بزرگی انسان به فضیلت او در جهان

بر همه بدرجه و مرتبه احدیت جمعیت و فضیلت رجحان او بر همه عالمیان آنست که اگر عالم

بصورت بیت انسان نیست فی الحقیقة عالم کامل و تمام نبایستی طلوع عن الجزء الاکمل الافضل صور

و اگر در تمامت عالم انسان کامل موجود نباشد مظهریت تمامت عالم ذات الهی و اسما و

صفات او علی الوجه الاکمل الافضل نیابد **بیت** هر چه گویند در شهود منست

جو منید در وجود منست فافهم هذا السر وتحقق الامر انشاء الله تعالی **قوله المعنوی بیت**

چهارم محب خواست که بعین الیقین جمال محبت بیند عمری درین طلب گذشته بحکم

سنریهم آیاتنا فی الآفاق جمی گشت تا کار بسیر او به حکم و فی انفسهم بدو آمد

بیت سالها چشمه که خضر خورد از او آب حیات در منزل است لیک ابا گشته

چون بعین الیقین در خود نظر کرد خود را گم یافت دانست که وجود او بر تو وجود

حقیقی اوست و صفات او فرع صفات او لکاه جهت را یافت یعنی ذات

که وجود حقیقی اوراست و صفات از آن اوست چون تنک میکرد خود عین او بود حقیقه مغایرت

بین الوجودین ان الاضافیه والحقیقیه لیست الا به نسبت و اعتبارات چنانکه در شرح

لا فرق بینی و بین ربی معلوم شد **قوله** کفت **بیت** ای کشت تو راه بی مکان

میجستم هردم خبرت از زمین و آسمان میجستم دیدم بتو خویشتن را تو خود من بودی

خجلت زده ام کز تو نشان میجستم بیت اول عبارتست از سیر سالک در آفاق

بموجب سنریهم آیاتنا فی الآفاق چنانکه خواجه در مصیبت نامه علی التفصیل بیان کرده است

و بیت دوم عبارتست از سیر سالک در انفس چنانکه خواجه در آن نیز بیان کرده است

و گفته **شعر** گر چه مردان راه مردان بایدت قرب و وصل حال گردان بایدت

اول از حس بگذر آنگه از خیال آنگه از عقل آنگه از دل است حال حال حال در میان

جان شود در میان جان بایدت کار آسان شود چون تو زین هر پنج بیرون آمدی

خرقه پوش شرع و معرفت گر کسان آمدی و هم مولانا در مثنوی در چند بیت بیان فرموده است

و گفته اگر بمقتضی و الله معکم و نحن و فی انفسکم بعینه آنچه هر طالب

نابت است اما در اغلب حال وجدان به طلب وقتی مترتب میشود که بموجب سنریهم آیاتنا فی الآفاق

[illegible]

پس ناظر در اشرف افضل از ناظر در عالم حس سیر نیابت قطب را عند اشتغاله من الدنیا ایام

ایمنت ما سیر باشد **جواب** بلی در حالت عروج ناظر عالم ملکوت افضل است از ناظر

در عالم ملک زیرا که مرتبه او بالای مرتبه این است لفوقیة عالم الملکوت علی الملک و شرفه

اما در حال رجوع برای تکمیل ناقصان باذن الله ناظر در عالم ملک افضل باشد از ناظر در

عالم ملکوت زیرا که در حالت رجوع از عالم ملکوت گذشته و بعالم ملک رسیده و دایره

سیر را تمام قطع کرده و لایق خلافت و نیابت قطب شده بخلاف عروج که ناظر در

عالم ملک هنوز بعالم ملکوت ترقی نکرده است فافهم فانه دقیق لطیف **قوله**

و چون بعالمش رجوع فرمایند از دیگر کمالهای عالم یعنی صفات لوینه را که از دست کشیده بود

اکنون رنگ خود در وی پوشانند یعنی بصفات ربانیه مبدل گردانند تا کشش خود

در کسوت خود یعنی در صفات خود کند خود را برنگ دیگر بیند یعنی متصف بصفات

حق بیند از خود بوی دیگر یابد چون از خود بعد از آن که از لوازم حدوث رسته

باشد اثر عدم دریابد بلکه چون ذات و صفات خود را دریافت و با تجلی ذات مناسبت

یکی خود را یابد زیرا که چون آینه از صورت پرسد ناچار اینجا آینه نهان گردد حلاج گوید

مصراع انا من اهوی ومن اهوی انا در هر چه نگاه کند وجه حضرت بیند یعنی وجه حق اورا
بیند چنانکه ابن فارض رحمه الله گوید شعر جلت فی تجلیها الوجود لناظری ففی کل مرئی
اراها برؤیتی قوله معلوم کند که کل شیء هالک الا وجهه یعنی دانسته و وجود وجه
داده چرا نشاید کرد وجه هر شیء باطن یعنی اشیا صورت هالکست الا حقیقت آن
که عین ثابته اوست و خواجه اشارت بدین معنی کرده است بیت تا بود تو بود نبود ما
بی بود تو بود من نبود است قال الشیخ فی الفصوص کینونة کل شیء فی شیء انما
یجب الحصول سواء کان الحصول معنویا او صوریا ولهذا وصفت المعلومات الممکنة
حیث ثبوت تعیناتها فی علم الحق وارتسامها فیه بالقدم و هرچه متصف بقدم است
ممتنع از عدم باشد قوله چه نیست از روی صورت هالکست و از روی حقیقی
یعنی حقیقت باقی زیرا که صورت حادثست و هر حادثی هالک پس صورت هالک
باشد و حقیقت هر چیزی از وجهی قدیمست که امر دهر قدیمی باقی چه معنی آن وجه ظهور
حق است یعنی چون دانستی که وجه شیء عبارت از صورت علمی آن شیء است و در مرتبه
ثبوت علمیه چنان که در اصول معلوم شد حق سبحانه نفس خود را بنفس خود در نفس خود

پس خود خود را در آن مرتبه ظاهر بیند که ویبقی وجه ربک کان وجه وجهه قوله ای
دوست چون دانستی که معنی و حقیقت اشیا وجه اوست پس ارنا الاشیاء کما هی میگوی
خواجه میگوید بیت اگر اشیا همین بودی که پیداست سوال مصطفی کی آمدی
راست که با حق مهتر دین گفت الهی بمن بنمای اشیا را کما هی تا بیان بینی
که شعر ففی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد یعنی در هر چیزی
نشانیست که آن را اسم وجهی میگویند که دلالت میکند که حقیقت آن چیز عین
اوست سبحانه و تعالی قوله قل لمن الارض ومن فیها ان کنتم تعلمون
سیقولون لله اما در تفسیر کبیر گفته است این آیت بشان کردند بر عبده اوثان
زیرا که قوم بالوهیت حق سبحانه معترف بودند و میگفتند اصنام را برای آن می پرستیم لیقربونا الی
الله زلفی قوله فانا نحن له نحن هستانه میرود معذور دار گویا که میگوید بیت
نحن شد عید و من مستم که مرا خبری از دهان بجهد ره نورد بیان عجب تنبلات
برستم از دست من فلان بجهد شعر من کل معنی لطیف احتسی قدحا وکل ناطقة فی
الکون تطربنی یعنی از هر معنی لطیف قدحی می یابم و مست میشوم و هر ناطقه در کون

بحکم دان من سنی الاسلامی شیخ مجمع مراد طرب می‌آورد چه توان که **قوله شعر** مرا
چو دل بخرابات می‌کشد هر دم یعنی چون مرا دل بعالم مستی می‌کشد چه خرابات جایی
می‌فروشان و می‌خواران است که غالباً مستانند بجمع اهل مناجات و زهد یکی کدام
یعنی بعالم صحو یکی میل کنم چه که اهل مناجات و زهد گشتن ساز کرده‌ام عالم محو است مصنف
می‌گوید **بیت** مرا چو باده ز ما ندر ببرد خویشتنم بیکدم بستدم بهترین طاعاتست
مستی که خراب می عشق است درین راه خواب خوش مستیش همه عین نماز است
قوله در بحری فتاده ام که کرانش پدید نیست یعنی بحر وحدت لسعه یعدم
متناهیه کناری پدید آید **بیت** ولغو میکنم بامعنت دریا یعنی بمعنی عجب موج
وطاقت **قوله** اگر معانی این کلمات با بعضی فهوم مکرر نماید معذورم
که هرچند قصد میکنم که خود را ازین دریای بیکران بساحل اندازم تا خیر است موج
در ربوده است و در لجه افکنده معانی این کلمات ظاهر است **قوله شعر** الحمد لله
علی اننی کضفدع مسکن فی الیم شکر خدای که من همچون ضفدعم که ساکن یم دریم
یعنی در دریا ان هی فاهت ملائت فمها وان سکتت ماتت من الغم اگر

آن ضفدع

آن ضفدع دهان میگشاید دهان او پر آب میشود و اگر دهان نگشاید از غم بیچاره آن
آب میمیرد مقصود شعر آنست که نمیتوانم که بگویم **بیت** حرام دارم با مردمان
سخن گفتن و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم ستر من عرف الله طال
از اینجا معلوم می‌شود **سؤال** اگر گویند که بعضی از مشایخ گفته اند من عرف
الله کل لسانه پس میان این هر دو کلام ظاهر اضافاتست **جواب**
اطالت زبان بالنسبة الی الصفات وکلالت زبان بالنسبة الی الذات است
بنسبت با یار محرم و اغیار نامحرم **قوله** چندانکه خود را ملامت می
کنم **بیت** اینجا که بحر نامتناهیست موج زن شاید که شنمی بکند قصد آشنا
بیت از آن خواجه است بار همت می‌گوید تا ابدی کفرانست **بیت**
اندرین بحر بیکران چون غوک دست و پایی بزن چه دانی بوک
بیت از حکیم است اگرچه قطع دریا نباید اندر غوک است و پیمودن بادیه
تعذر بیاحت مور اما کوشش میباید کرد مولانا می‌گوید در مثنوی **بیت**
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب سوی او می غیژ و او را می طلب

هم گم [illegible] **بیت** اندرین [illegible] اگرچه آن نکنی دست و پای [illegible]
[illegible] **قوله** دل [illegible] دست و پا همی زنید در راه
طلب کوششی میکند و با جان [illegible] رسید [illegible] کی بود
از ما جدا مانده [illegible] [illegible] و [illegible] یکی بود که
احکام تشخصات تعینات که موجب مغایرتست بین
الجزئیات و کلیها به قهر قدیم بصفات قدم خود مرصفات
حدثات را و افنای او سبحانه مر تعینات و تشخصات
ایشان را و ظهور او سبحانه من حیث صفاته
العدمیة معاً مهما از میان مرتفع گردد اعنی فی نظر
الموجود و ان کان باقیا فی نظر غیره و چون قیود
کثرات و اضافات و احکام مراتب که بر عین وجود
یگانه طاری شده بود محو و فانی شود همان وجود یگانه
باقی ماند و آن متعین مضاف که تعین و اضافتش

عارضی بود

